

١٢٠

الف ١٢٠



شکم بر آسمان در آله رشک بمان
رستیده حکم را کباب نموده
خانه ام را خراب فرموده امروز
خداست که خواهم مرد در حیرت تو را
بر دل خدا همس برای این حالت کواه
اگر دمی به تو در عیش گذارم یا سستی
از رخسار اندوه فرغت داشته باشم
یا ناله دارم یا غم دارم یا اندوه دارم
یا غصه دارم یا خواجه خواهد رسیدم

سر
کرب جان من
سرور من
چشمه

چشمه
چشمه
چشمه
چشمه

نقدت همه جانها کمر بست
خط مبارک دیده را زرد سینه را
سرور حاصل آمد از روی غر
دینار و سوز و کد از زار زار بگویم
دو شبه مش خداوند این نعمت را
از من سبکین گوشه نشین کم
نقیر نقدت اظهار رحمت بقدری
فرقه بدید که نزدیک بر آن شد
که برخه خیا این غایم که منم کسی
هستم که مثل تو مستوفی و مجرب
این گونه رحمت بفرما بر من
والله من اگر جان دارم از قربانان
سبزه کانت دارم و اگر روانان
هر خار راه رسالت رسنت
دارم اگر چشمی دارم محض زینت



دلربا سو کند سوزم که بدین
بهشت نیست در دست بهشتی
بدین تو آتشی ای غزال من ای
مرال من ای قرار من ای زبون
من ای ناباک چمن من ای بزم
چون من چمنی منی و از جانب تو
بهره نبرد بخت برده و شبی را
تا نوروز نیاورد و الله اینک
نهایت ظلم و جور است و کمال
جفا و بیوفای است قدرت
نگردم از فلک گریه کنم از رقیب
غاله کنم از فرقت شکایت
سازم از هجرانست غاله و لوحه
غایم از خاکم بکمال و این همه

بلد لاجول و لا قوة الا بالله
بر چه تقدیر تو یکنه در آن
و خوشبختی ما بان و ما زمین
آسمان شوم نامه مبارک و د
سخت مشکین چمن
شیرین تو را در حالت که
محزون بودم و نالان و
کریان قاصد جهان رسید
خدای قاصد و بهشت و نامه
و سلاست هر دو جانم خدای
به غایت عزیزم بمیرا شد
خطت قلب شکسته در دست
شد دولت خسته صف
و فرج حاصل گردید و دل شاد



آشوده را لاش ط آورد و جانم
مشتاق تر شد ای سر و جانم
مشارف صد مقصودت و ای دل
و جانم فدای نامه و مکتوب و طالب
و مطلوب شد نوشته بودید جمعی
از مهرش خورشید رخسار آن
لله عذاران و همین بدنان و غنچه
و همان در خدمت و صحبت تو
مشغولند و مانند نرگس و لاله
باقیج چاله در گردشند نه دایم
در عالم هر چه سیر کردم دیدم معشوق
من و محبوب من در میان کل عذاران
و لاله رخسار چهره ماه درخشان
در میان سبزه ها ره گمان است

بلکه میان ما فرشته ماه گزین
تفاوت از زمین با آسمانست
و نامه کردم همه می میسکشند
و لاله حرام زاده خضر دل مرا
میسکیدی عمر می تو بادت
بجویم برون نام

خست و غمت می خست
سرخ ز خون دل سبزه

دله آرام جویم اگر چه خون دل
من بود و شد بدای ای هزار
همچنین کل عذاران و سیر زلفان
فدای یکتا رموز آفتاب و
سیت تا که حرام زاده



با مدتی تو می مجوزی در خون دل
خوادم آفرانفت هر چه خوب
است مشک مردم ظلم بار که کش
فرسنگ می شد و می آمد با
سبب و نهان تو می شدم

وین
روم جلید سبب را که بکاهی
میرغبطه با بر آستان در راهی

که هی نظر بجای می کردم و که هی
در کین که خاک قدرت را بریده
می کشیدم آسوس که انهم میبر

مش
ایست بصل تو رسیدن مشک
باز سر می تو رسیدن مشک

جان در طلب روی تو دارم
و در جواران روی تو رسیدن مشک

لقد حق هر چه ماه و زلف است
روم ای یار که غم دارم و شوق
ستمکار میدانم از خفاست
بنالم یا از هر چه عیبت برارم
میدانم از من رفتت داد گفتم
یا از هر چه جوت فریاد نام و یا
از غلیبت غمخه سرایم یا از
محضرت تو شکایت کنم و الله
غیر جویم میدانم بجهان و با



و با کدام بیان شرح اشتیاق دلوز
خلاق را بگویم یا بنویسم که بان
لال نباشد و فخر و قاصد نماید

از تیر

خداوند از در دین میگوید که عباد من
خداوند از در دین میگوید که عباد من

به هر چه از این کلام باید گذشت
و دیده ستم دیده فرس که هر روز لجه
بزمارت خطت روشن شده
بود و گویا بر کشته لجه در بهرین
سختی از این حالت خوشترین
دقی از اوقات بزمارت او
سرف ستم چشم کردم را از

و قلب با صبورم را سروری
بخشید اوقات خوش
که وقت ما کردی خوشتر
بر دیده نهادم و برینه کشیدم
بر فرق من باب افشارش
کذاستم و الله است خواهی
و حقیقت هیچ نفیسم و ندانم
که بر نامه مبارک چه شمارم
و چه می گویم مگر آنکه جان
نا قابل را شمار و این فرود را
ببر آیم ای جان عزیز

از در دین میگوید که عباد من
خداوند از در دین میگوید که عباد من



از صفین محبت آئین که باین
ایسر کشته نشین از راه رحمت
معشوقانه و التفات شایسته
از تسم مشکین قسم بار که صفا
کشته بود صد بار شکر اله را
و حمد حضرت بابر را بجا آوردم
که المثلله که معشوق من طلب
من حبیب من بر رحم در دست
و لطف و عنایت است فدای
قلم و زبان تو در از قلم مبارک تو
و اعجاز میخی و نفس موسوی شسته
و ملا خط می شود بنا بر آن بود که تو
حواس زاده کبر و غار دشته باشی
نه گراست و اعجاز با آن همه
ادرا و اصول که داری پس

چو آله در بول میخانه که مرده را
بجان دادن از یک شمشیر
قسم دیک از دست قسم میواری
سبحان الله حیرتم از حکمت بول
است که این مه ناز و نیاز و
کشته و از حجاز چگونه در تو خلق
و گرم کرده ای لیکانه آفاق و
ایاه سیم ساق و ایش عشاق
از لوحه ات بنبرداری که بچه
روز و بچه آه روز است باینه
والله محبت هزارش بر جانم
افروخته و مودت هزار کرد
از غم من نیست من بر اینکجه پروانه
دارم بخت بر سر حبه و مجنون دار
چشم بر راه و عنایت هر حبه از دلی



از دبران چست بسته دور
وفای تو بسته و لکن بسته
خون دل از مجرای دیده بر کنار
باید روان داشت پشم و همیشه
آه اشبار بسوی آسمان بسته باشم
نه خفا بم بستم نه هوای را غم نشیر
محبت مرست کن نه دل لغت
با محبت غم نه یار نه کاری نه هورا
کسی نه رسوا کسی آغوا این چه
نوع دل بر کس دسرورست
اگر کس که از برای تو بپرد و لا
یکروز وصالش مقیرمست و اگر نه
از برای تو بسرا بهی نشیند از
جهت خود کس نه و از غم
ازادش غیداری و اگر اسیری

۵۳
از برای تو جانم را میدارم
خیالش جز نیگیری اگر بنده نشد
چنین میث حوام زاده جو غم
عزیم نه یک قربانت کرت
میث با در بهاد به بین که برای
وصلت دارم و از برای جفا
بهرم پس چرا در این سبب این
وصل و در این ماهی نه می بر
خبر سوخته است نکرده بگر در حقیقت
جانا رسم عشق داری و دلنوازی
را خدایش کرده دیار بیا دند
انه عزیز از عشق و ان جفا
بسته خسران وفا بسته اگر
گاهی جفا بنامینه روزی هم
وفا نمی نمایند و اگر کس



بچاره را در فراق سوزند و
بکند از زند زبانه در وصالش
می نوازند پس چو از توبه قهری
و نازی و غموری نه خیال وفا
داری نه سرمداری برای چه
حرام زاده مکر از خدا غیر کسی
است قدر به آزار دل زار منی حرم
بخدا برسم آغوش فدا
شیر باغ از آتش تو را بی منت
بهرم عیاری خدا یک خرد
وفا را اندیشه کن و عاشق تو را
زیرا همیشه کن یکروز از آن
صال ما مثال بنوازم یکشب
بدلت وصلت برسانم
یکروز هم در به در مان شو

یک ششم هم در کار هست
با من شو بگو

من زان کس با نیامد
حق به نیامد

والله کاغذ می نویسم و گریه
میکنم خدا مرا کم بدید چون ز تو
هر دم بگویم دلش د
تو رفت حب در حال تو شستم
دشمن لایمی چند مومر کو خستم
بترسهای چند تفرق مهر از دست
دیگر دلیرت کردم نمیدانم از
این اسیر بند کند بهر آن خیرت
هست و از ناله های زارم برد
از می هست تو این لب و لعل



لعل تو آدم هزار رفیق از دست
همچو آنست که روز مرا چو شام
خس خسین که ز کف غم است
و قدم را چو پاهای آن دلبر کمان
ابر و کمان و الله عزیزم خواطم پریشان
ترا از آن طره پریشان هزار
خس خسری از تیر هجوت بدل
دارم که خوش از دیده ام رود
بجز از آتش خس خس بر آب
دل من که در دست بجز در دست تو
نجان پریشان خواطم که
ترا نم شرح حال غم بخواند
مولی ندارم که با من بکند
سربازی و گفتگو کند و الله

میدانم چه کرده همین دست در
میدانم سستی اشود و بنستم
بجز مردم از هجوت کباب
شدم مرا چه باید کرد بگر تبه بگر
هرتا جانت فریاد غم
آری باید اینطور زندگی کنم
پس دای بجات من چو یک خدایا
حالا که بازم خس نسیند و دلش
سنگ است خوشم بفرمونه
والله نزدیک است دیدار نه شوم
همین دستم میگویند چه شده
است تو را و زنگت حواری
شده است نعت حواری
است و الله رکت میگویند
بالین حالت و دست از برای



من بخواهی سوزد بر کس زنده
بشنوی بهینه بگویند که
قدن از غمت مردی مرا
انوقت کرده می شوی بدنه
والله اگر بخواهم اسود که تو در
مردن منت راضی هستم

فصل در بیان
در بیان
در بیان
در بیان
در بیان
در بیان
در بیان
در بیان

والله مردم بهر وقت آفر جواد
صوابه لغت بودم چه عیدم
المئات را زیارت کردم

بشنوی بهینه بگویند که
قدن از غمت مردی مرا
انوقت کرده می شوی بدنه
والله اگر بخواهم اسود که تو در
مردن منت راضی هستم

لا جسد خجسته ازی من
حرف مرا نرزدی هر چه
آدم همه را به لطفی ازی محب
عوا فراده هستی زبان تو بروم

بشنوی بهینه بگویند که
قدن از غمت مردی مرا
انوقت کرده می شوی بدنه
والله اگر بخواهم اسود که تو در
مردن منت راضی هستم

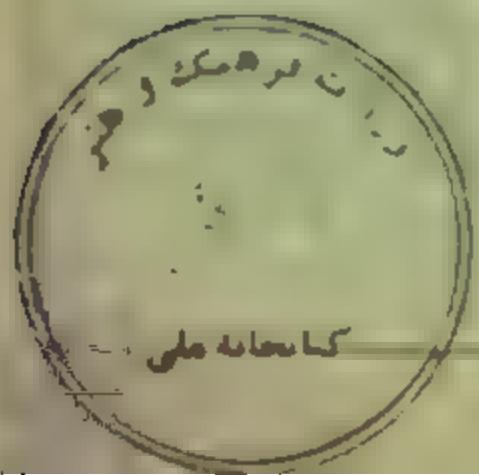
اشب بید بیا جال مرا بیا
که چشم اشقارم در راه است
چون محنت بیا

دینت برده و قدرت حکایت
دست است از شود شایسته
نجاتم در اول شب با صبح
و تاب نشسته لعل و در را بر
این آیه بسته برده که از درم
در ایله و در برم بدنه و رنج
قهر و مازنا را بنجایه قربت
خدمت و عده وصال میدارم و
بجرت را بخشایم میدارم که
ای بجز نادم غمچه بخور اهره
اشب و بوحال یارم میجویم
رسید در این گامی هر دست
بودم که یک شت قان و ق
صد جان از درم در آمد

یون فرقی بین را بجز از
سنگ نغمه شنیدم فدک
سنگ میدی شیشه ابرم
ز در زرت قاصد و است
و صلی بنید و محزون و دلیون
شدم بر خسته استقبال نسیقه
محبت نسبت را کردم جو
سید و غم و ماز حشر مظلوم
دست بد شد دستم که بوی
وصل در دیش و امید از این
شب قدرم پیش زبان صل
جان جهان روح روان میدارم
چه آتش بی غم افزود خسته که از
عشقت میوزم قربان حضرت
کردم به در دست و سنبل مریش

نیات جانات درم در بسی
در آن محض تفریق زار و غایت
در ام نازنده بستم بنده بستم
ز د سید که نرسند قهر و غم
ناز ناز ام بلاء هر دو ام در اول
در ام در ای حق حفا بستم و ام
و ن غایت سر از این عده و عهد
و ن غایت جاده فرشته ام و ن غایت
سند که تو سید که ام در غایت
سبع بستم در اند عهد تو حفا نه
بدل از نغمه ام باید بعل بسم
بیرم با محبت تو حق شدم
با محبت تو بر دم مجنون از نغمه
بستم از نغمه رحمت تو بستم
در بسم در بسم سر بسم

باشش بخیزد در مقام در زار
از آن نوشته زار نباشید غدا
حال خنجرم نما صبر بفرمان
را بفرستد هم از عشق غدا
غدا نید اما هیچ ندانید و الله نه
جنس است من در عاقبت نه دل
دارم دیوانه مع نه سری نیست
نه خردی و نه خرابی نه بهری
و نه ای می نه م بادیده خون
ببر و بپز این لفظم میشت



از غایت شین ریخته
از غایت شین ریخته

خدا مرا بکشد که بخوروی
بدیگری کنم یا بدانم که در این
عالم که خوروست و بخت
همیشه است که باین و ندمی
افتد

چون خفته و خفته
چون خفته و خفته

این یک علامت که می گویند
اگر در شقی تو ثابت قدم

بستم در آغوش خورشید
گرفت دانه رسته قرینت
والله نه ندارد دهنم میدانم
نابت قدم بستم بقره شد
بوست که گویا حکم را با محبت
تو سرشته اند چرا که سحری نیست
که در پیش نفوس نیستی محال
ندارم که با کس دیگر در این
عالم حرف بزنم بغیر از آنکه
خود در مد نظرم که نیست
هر چه نفوس میگویم تو را می شنوم
در زنده عالم تو را می شنوم
و تو را می شنوم و با تو سخن میگویم
چون تو در درم همه دارم بخدا
قسم که دلم و عالم و جگر و جان

دنیایم آخرت همه تو را بخور
دیار است ارزو تو ندارم
خز تو با بیکس گفتگو ندارم
عالم که با بهر است ستم
ام و با خیالت در محبت
هستم اگر رسم مردم چون
با خیالت هستم خوش کردن

نویسم جام از لب مشکین
بغله که از زینت است
در این عالم
بجز این عالم
زین در دین

عجب
چون که از لب مشکین
بغله که از زینت است
در این عالم
بجز این عالم
زین در دین

نویسم جام از لب مشکین
بغله که از زینت است
در این عالم
بجز این عالم
زین در دین

به بحر دروغ است سلیم به
 لطف بازم دروغ است هم
 با بحر و جسم صاحب لطفی باز
 ناله می کنم و از آری می نایم لاله
 حول و لافرة الله بالله بدل
 دارم که دردی که نبرد هیچ
 در پاشش آله دشته بودم این
 خوابی سگار نشین خوابی خوابی
 والله نه از باب کندن دل
 و بستن جان دیگر است والله
 مقام تسلیم این بنده است
 بعد که اگر این دل را خواب
 کنی و اگر آگاه مجنون رستخانه
 یسیر کی رود اگر روزی هزار

جور و بزرگی به مهری و مهری نه
 ملاحظه نایم جان سک نشانت
 دینده جان نشانت مستم
 و خواهم بود اگر کم که دل از تو
 افتم و مهر از تو گندم و کرام زاده
 جویم آن دل کی برم دان مهر
 بر که افتنم بر ز خوب رو و خدای
 بیت رموت والله مکر مکر که
 دل از تو بگیرم لغت کرد دل
 من در پیش فرست که فرست خواهم
 بایم دل پیش تربت از حال
 زارم خرداری قربت و ستم
 نفهم نبرد و حالتم وفا نمیکند که
 شرح میران خبریسم شرح میران

فرستادن و رشتن نمیشد مگر
استیست بنداری ای بیرون
دار تو خواهی قمر باشی خوب
باشی کی رود کبوتر که اسیر باز باشد
نقدت برم باز بنده توام باز
اسیر توام باز زده توام تو خواهی
روی در هم کش جانم ناجان
در بدن دارم و روانه در تن
بهوای توام و برای تو خواه حاصل
داشته باشد خواه به حاصل باشد
خواه قبول شود خواه قبول اگر
چه نامقبول توام مقبول است
لصق تو برم بادت بچونم
نازت بکنم حاجت بکنم از من
فهر مکن

دردم نامه جانم فرود
بیک خوشتر از سینه میدانم
ز شوق نامه با بھرشار تو نمیدانم
که داشت نام بدای قاصدت جانرا
از غمگوش که شرح برایت دل
خون بود دانه دلم را بر خون
و خشم را مجنون نموده جدم چرا
سازم ای عایه زند خانه دبا
عشق مرا ناله که نه ره آمدن
بسویت دارم و نه حالت دیدن
رویت دارم و مدام دلم خسته
دارم و خواطری بسته مجنون دل
از فراقت زخمی آرام و دروانه
آه بر حسرت از دل بر فسکت
می آرام و باران اشک از مردم

مردم دیده می بارم چنان از مهر
می غنیم که مجنون به بختی چنان از
درد می نام که چاری به بالینی در
کار تو دخی حیرانم و پریشان مانده
ام و در حسرت و اندوه در مانده
ام که چه خواهد شد و چه پیش خواهد
آمد و در من تو یی خواهد رسید که
جانم را بقربت نام روز بروز محبت
زیاده میشود لاش عشقت لحظه لحظه بر
والم می آید سبحان الله می دانم و حیرت
هستم نه خبر دارم به یار در زند دارم
اگرچه آن یار جانم و مایه زندی نه
ادای محبت منزه باشد لکن مر محبت
افزون تر است و دلم پر خون تر است
از دله غم دارم دنیا دنیا الم دارم

در یاد یالینش مجروح دارم عالم
خزاق یاران دارم صحرا صحرا دوری
دارم نه محرم نه مرئوس نه آسایش و نه
غلبه ری نه دلداسر نه ذلیل رسی
و سوز عشق را به رسم دیدانه نمی توانم
از هزار رب در دم را به شمع درم لاله
حول دلا فوة الله به ای روی تو آ
سایلی جانم ای مری تو رحمت بر دارم
مهر از تو کی صبری تو انم را بر فرشت
از این تبرسم که از عشقت ارحمت
جان دیوانه بشوم از وقت در همه جا
همه کس بگویم که مراد دیوانه زاده است
به رهروای مرغ تو میشود پس فکری
لی عجبی سیدالین یکتا جانم
تمام شد اگر علاج دردم غلظی دیوانه

میگویم اگر چه منم علمدار دانت نه
دارد مجنون دارا رعفت سر در عجب
بلندارم در فراق نامه بخوانم هر روز
دل پاست که صبح نایم چه کنم والله
کس را ندارم که در دواں لغم بگویم بداند
که چه از دست فرقت میباشم ایچون

[illegible]

بخدا قسم است هر چه بنویسم که هر
صدم دارم و صد چندان است
ایست بقلم راست نیاید صفت
شست قی میخوانم بیان کنم چرا که قلم
از خنده بر می آید مگر به سخت از وقت
هرم لانه دروغ گفتم از وقت همه

از خواطرم برود معلوم است در
بهشت و تن بهشتی رود که غم
است که که بتواند شرح حال نماید
همین قدر بدان که اگر از فرقت
مردم خجسته صدم ای غزل بقای
حالت تو عزیز دلم آرام جانم قدم
شماره هرگز از دل شکم بدون
حیرت و دایره چون اندر دم جاریه
داده باشد به جانم کردی به آرام
کردی بخوابم از بهر بخدا اگر بگویم که
از بهر است و این زودگی خایم
مرد قبول بفرماید من تو را قلب
بجای چه قدر تحمل می توانم کند
تراز این بهر خسر دیرین
و من بزرگ تو که

روح جدم در سینه می که از
سندت نوق و اشتیاق خود
غیبت ختم دوز محبت می
چشم که ناکه و کرب ختم طمع
نموده قصه بیا یون فروسپک
خوشتر از درم در آمد و داشت
آسودگی جان و مایه غمی روان
بردانه خسته مشکین آرا
چون جان شیرین زیارت
کردم جان تازه در روانی بی
اندازه دست داده با خود
گفتم

بسیار
این قصه از کلام عین غایت
درین نامه درج شده است
مستطاب

دل بهر اراد و صلت زار را
و سخط مبارکت فرود خشیده
چه بگویم و چه نویسم از پریشان
خوار و محرومی دل و رحمت
عشقت که نداشت و نه
خوانده باشی مریت بر کند
فرج بهی دل کرب میکنم دل
بکار فرخنده میکنند عجب
دل خسته و دل بهرست
بسته دارم کمر خندم کمر
گویم عجب تنگی من دارم
اگر بنویسم مجنون توام و الله
در محبت افزون تر از مجنون
هستم و اگر بنویسم ای شیرین
فرهاد ترنستم بمهرکت
سخن درست نگفته ام فرهاد

الد بای تسبیح بر جان مشوق منید بو
بکوار فرخ تو را در سر کزین کدز باشد

بزم سر و غیر غنچه غنچه
بزم سر و غیر غنچه غنچه

نصرت کردم در دست بخت قربان
وجودت فرات جدم می شود قربان
حضرت بیک چشم و دهی باز
رحمت تو را رسیده فریاد که سرب
تو مستاق ترم که دیده که در نور
دستینه به سر در را سرور مل آمد
بزار بار خزون خاندنش زباتا سر
بدیده بهار بود سکو ترا از خضر
و قشیش که با فدایش و از کفار
شکر بابر بر تن مرده و حیات فزوده

چند داد هر چه به اندازه و نش
نازه رست در دشت عیش و عشرت
ناری کردید فریاد است ناله همیشه
دوست نور زود دشمن کداز بشواری
لاری فامه مقصود دل که بود آنکه میست
داد ای سرو جانم فدای فامه مقصودت
دلجو هست

رویده غنچه غنچه
رویده غنچه غنچه

غنچه غنچه غنچه
غنچه غنچه غنچه

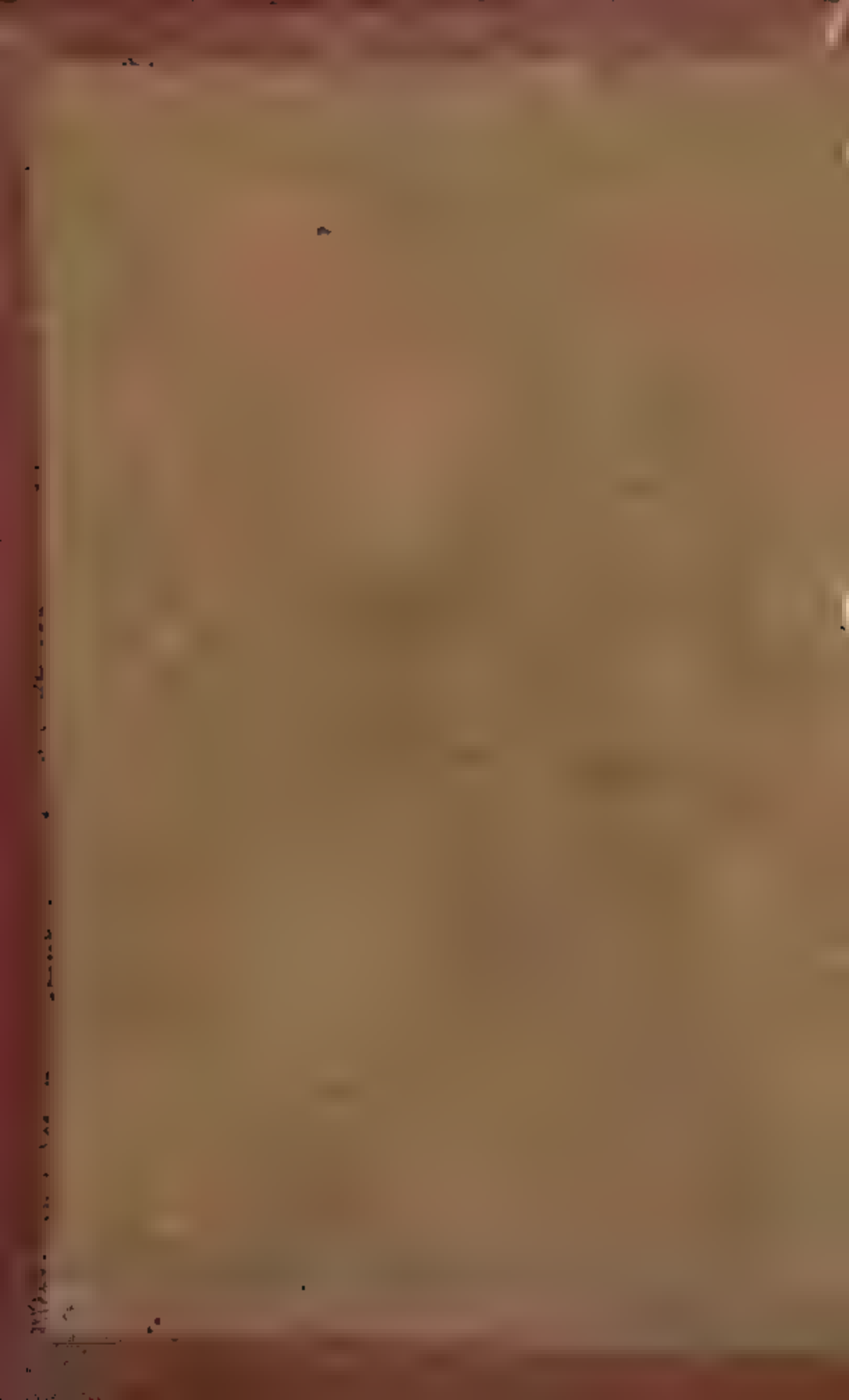
قربا خفت ز که سر در آزادی از
غمها و مایه شاد بیهوش در حالتی
بردم که روزم بهنده زلفت سیاه

حور کینشور لاجورد مرا بر جا هزار
شرار است لانه تفرقت
حالت فرما در یاد شباهت
دارد درست ملا خط بفرما
که فرما دمی که رفته مثل خود نشود
دشمن منم رفته خود ارم خود
و اگر فرما در راه ز امانت
را در مرا هم بکنتن دادن
لا خدا نکند مثل فرما دار
جالت محرم شوم در بوضالت
نرم از جان دادن براه
توام صفایه نیست لای از
نرسیدن وصلت دلم می
سوزد چرا که رحمت تو را
سپار کشیدم باید نرس را
الله منم رستم و خورم و

بست را چون آب زرد که نه
بلم و بخورم سبب ناله حلت
چو خط حلت خود را بفرما در شمع
رسنم و صفت نگه میان فرغ و کوه
کی تفاوت از زمین تا آ
سمانت او را کرده میکند و الله
فرستاده میگم در دفا مرصدا
فرغ فرستاده که کی است لایترین
که کی را که می دفا میفرمود
و که می بنظر رحمت بجانب
او که می از جهت خویشی و از
و صفت خویشی او را خوشنود
میفرمود پس دفا بیت چه شد
صفایت چه شد مردنت کی
رفت جمال چراغی تا آ
صال مرا نمید بر این نه طایفه

بازم چه خیال داری که این همه
سیر میزنم زبانه و دار به تب
در نامه بزرگ میفتد مگر سواد
که از این دیوانه نرم بنیاید
بر این نرم کنی والله جنتیج
نه بند دیگر و در خبر دیگری نیست که
در پیش و بعد نیست بغدیری
و لم در بند است که زرد و جو خنوم
انری و خبری نیست و از کند
کیسوت چنان رشته براردم
افکنده که بی قرارم نیست
دیگر این سیرین زبانه و در
میرکسم تا خبر نونی از دست
مرا بدر برده باشد ایفدی
لب شیرین تو آنروز مراده
من در این بهار متوای یار

چشم من از فرقت باید داغ
دارم بهم بهارم چه کار است
مثل از هر کجاست تو بهید چشم
استبهار چشم به بهارم چه کار
است مستی و غلغله و جوارحه و زبان
از احوال است که برادر که میشت
بهاری که به روی تو باشد من
بزارم از آن بهار طرف غلغله
و بوستان که قدس و خزان
تو در این خزان چه هستی
و چه پرستی نه است اگر بهار است
و اگر خد بهار است و روز باید
من از لاری عشق تو اعداد
و سهرور و در عالم است و غم
کنی چشم زانم چشم به چشم



زلف سیاه بود و حلقه از غنچه تپان
مانند در آلودم که یارب چه آگاه
سیرم قاصدی نخواستاده و نه رسیده
که هر که بر صفت کتبت سر در شدم
والله بیک بویت و بهار و دست
از غوغای عشقت حشر دارم خوب
حشمتی دارم بر آفتاب و ماه و کباب
از خورد و خوب منظور دارم صبر
و شکب مجرم خیاره لغت نه
فرم پیش از این فرم زود و زود
فدایت مستعدی هست آنکه در درق
صبر و صبریت بیکر مانده بار دل
انکه مرده خسته لبسته شکسته آنکه
قرین که هست بر دم خیال اصل
دارم که اینهم مشکست نمیدانم
از حالت دل چگونه آگاهی سازم

هر روز عشق بیشتر ز صبر ترست
نه برای بخت نش و نه خیال در آغوش
نه برای مجلس مدام صغف و عشق آخر
این چه رنده خانه و چه که در خانه است
دارم نه صبر در بر و نه صبر در نظر
و حال آنکه عالم عالم بحیثیم میل است
و دنیا دنیا بطییم شتیست تفاوت
مشت قم و صبور از مد که شد مار
کز تر شکب داری وقت مانده مار
افزاید شکایت از مجرب کردن آتش
فرشتانند لکن باز قلب به زرم نسکین
می آرد که صبر و صبرم از دردم آگاه شد
از چه میدانم آگاه عشقان و مهر و خال
مانند حشر خودش بهار و مانند طره و بحر
افتان برت و دلتش خون و

و خود من هرگز نرسیده و نرفته
واما هر چه هست قربت فرما بر وجه
در بر لب تر بر سر ام چنانچه غشایند
فرمان یکنه دل و دین در دلم بیاید
عظیم ملکی که حاصل هر چه هست
از به درگاهم لکن باز اهدا دارد
خویش بدو رسد ای عظیم ای
فدات تاجه پیش در دجست خویش فرم
جانم همان درت پیش عهد ممکن باشد
خداوند نصیب کرده وصال بر لب
میلند

و خود من هرگز نرسیده و نرفته
واما هر چه هست قربت فرما بر وجه
در بر لب تر بر سر ام چنانچه غشایند
فرمان یکنه دل و دین در دلم بیاید
عظیم ملکی که حاصل هر چه هست
از به درگاهم لکن باز اهدا دارد
خویش بدو رسد ای عظیم ای
فدات تاجه پیش در دجست خویش فرم
جانم همان درت پیش عهد ممکن باشد
خداوند نصیب کرده وصال بر لب
میلند

و خود من هرگز نرسیده و نرفته
واما هر چه هست قربت فرما بر وجه
در بر لب تر بر سر ام چنانچه غشایند
فرمان یکنه دل و دین در دلم بیاید
عظیم ملکی که حاصل هر چه هست
از به درگاهم لکن باز اهدا دارد
خویش بدو رسد ای عظیم ای
فدات تاجه پیش در دجست خویش فرم
جانم همان درت پیش عهد ممکن باشد
خداوند نصیب کرده وصال بر لب
میلند

و خود من هرگز نرسیده و نرفته
واما هر چه هست قربت فرما بر وجه
در بر لب تر بر سر ام چنانچه غشایند
فرمان یکنه دل و دین در دلم بیاید
عظیم ملکی که حاصل هر چه هست
از به درگاهم لکن باز اهدا دارد
خویش بدو رسد ای عظیم ای
فدات تاجه پیش در دجست خویش فرم
جانم همان درت پیش عهد ممکن باشد
خداوند نصیب کرده وصال بر لب
میلند

و خود من هرگز نرسیده و نرفته
واما هر چه هست قربت فرما بر وجه
در بر لب تر بر سر ام چنانچه غشایند
فرمان یکنه دل و دین در دلم بیاید
عظیم ملکی که حاصل هر چه هست
از به درگاهم لکن باز اهدا دارد
خویش بدو رسد ای عظیم ای
فدات تاجه پیش در دجست خویش فرم
جانم همان درت پیش عهد ممکن باشد
خداوند نصیب کرده وصال بر لب
میلند

دشمن نمود جانم فدای دست تو
در جوارب کشید آن دل را مایه خیر
سده است رت تیر کجاست که
بجه و از لاری و سر کون است که باشد
سستی بی و دین و بود که رخسار
مرد بودم روح و دانه بخند کشید
مبارک را بردست منظر هر جانم
و بدل شکسته خفتی میگردم آن
چه بود

و این است که در این
کتاب است که در این
کتاب است که در این

است به جان و دین از یاد میروی
از یاد تو فدای قوت حیران
خودت قربان است شیدی و است
نخستین روح من درم که شرح حال
عزیز من مکرده فدای تو و جانم

بشود در دوزخ و نشستی
از استغاثی دور و مهورم صدم
صدا به باز ندم به حال به نشینم
مهرش بر من تا خداوندی در دایه
در آن را در دایه بخشید جانم فدای
مردم فرزندم که بنید بهین قدر که
و بر یادم میفریاد است و در خوشنم
سرم فدای است بدست

عزیزم از جانم در زمانه خوب و دوران
مردوب مکرده دین شریف و زلف
سند

و این است که در این
کتاب است که در این
کتاب است که در این

فدای قوت حیران قوت نصرت
قوت بر است دیده با از مرا

مرا خورد در غم نیدام تا نیر فتنه
دغم ز دیت و شادی از قربت
من نیدام خرمی و لذت صبت که
اندوه برود با قربت و مددیت
از رسیدن نامه جان نرسد
چون نامه یوسف که به یعقوب رسید
طلب دزد نام داشت قدر نامه و
خامه ات جان نیدام درین درد
با درمان دردها بیایان چه خواهد
بر سر آمد دیگر جا که مانده است
قوتی که ندارم حلقی که ندارم قربان
حودت فدای مرت هر چه تهر سینه
نیدام چه در سب زدم مدحه می کنم
باید بسوزم و با فرقت بزم
فرقت تشی بر جانم از خوش
که تا صبح قیامت بایدم از خوش

بسوزم لایق است بدین میم
لایق است بدین بر جانم
خوش بکالت که با چون بسوزم
کمان و بیهوش و بیایان نازنین
روزر شب شب درم دزدی آ
ورید و از جان دل کشته نشین
در رندان فرغت دارید لایق
بچه ای که ان سیری که گرفتار است
شبش بماند و در دیش تا فردا است
و بایش غم و حوائش که با عزیزم
کج دهنده حال با سبب ربات صبر
از فدایت ازین می نویسی جان
بکن من بی زوجه چاره نایم اگر
چاره در شتم بحال با صص خود
میگردم از روی خرم چاره ندارم
خوارم از در زین جور مرد

عزت خود بسم و نثارم که بوم
صبر کن باری نثارم که دوشنوم

بوم

بسم و نثارم که بوم
صبر کن باری نثارم که دوشنوم

مرقوم فرموده بودی خوابت آمد
نه در بستر غفلت فریادین
قدر در مرتبه از کی که خوابت بیایم
شب پروانه در پیش شمع هلاکت
صفت رفتن ندارد در شمع
من پروانه یکایک در یکایک شب
بفرود نیایم هستی که برادر
مواب به بلندی اگر ایستد بخت
دشتم که خوب برد لاله آن زره
که در شمار نماید ما شیم آن غم که

بغیر ز زیارت کار نثارم شب در
خوابت بستم و روز در زیارت
است الله و حق که مردم قربت رستم
میدانم که به قدر نور میخورم رستم
نمیدانم از حال دلم اگر که نون روزم

که سره بر آید از صفت کشف ن
غفلت آنوقت معلوم مرید شد
خون زلس حیات قرب طره طواریت
دشتم شریف باره که با هزار نوحی و
عشوه از راه کردن ز رحمت فرمود
بودید با و صد غم زین زیارت نمودم
بسم و نثارم که بوم
خدا طسیر را سروری وصل آمد
الله بعدای است خفت و غم در اول
توسوم ای من فدای ادا و قبول
توسوم که زیارتی و شکرده به شکاری

از خرداری لغت و سکون تو دردم
از غوغا و افسان بخوبی می شود
که که مرغ و من تو در مدح و یاد و نقد
نه من تو در دست بدست زود تا می زود
که از غوغا تو فرخ بر من بدور زدم
بس چون است مگر یارم تو بودی و شاد
تو فراموشی زارم ای یارم ای مو
نسبت به من بعد از دست زارم
در حق بدید و کنش حق مدسیر
مندی به غوغا و زارم در غوغا
برون با شمس کیست همان دل
که از زاریت به دوازده است
و اینست که در برایت بود باز در
برایت است مست مست مست
سبب سبب سبب سبب سبب
سبب سبب سبب سبب سبب

نیکو در این زمان مست مست غوغا
عشق تو دردم و از غوغا ارادت
غوغا در نه امشب که رسم غوغا
بود نه کیست مست امین لغوی
مست در اینم لیکن غوغا
مگر باید بداند این مست غوغا
و من که در دلت ای سر غوغا
مست مست غوغا در غوغا
مست مست غوغا که چون مست
مست مست غوغا که چون مست
شک زارم و بار داشت که چون
دوریت مست مست مست
مست مست مست مست مست
و به وجود که وجودم برای تو است
تا جبهه ام از غوغا غوغا
مست مست مست مست مست

رست خواجهی تا سب و معالیه و مع
 غرضی که در کتب خود در دست
 بزرگ محبت میفرستم در در تن
 از چه این حقیقت با معنی من دور
 لکن خدا کریم است و در این راه عشق
 تر میمیرم بانشاء تو در در اغوش خود
 میبدم حال از مدد دلند و منت آورم
 کفایت با سر صبر در پیش گیر و در
 از بجهت و غرض فراموش صبر
 بملالت به زانای نبود من حرس
 آوری من کسختی در زنجیر لغت
 که عشق به بصورتی در انتم و منم
 هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است
 عشق با صبر و حقیقت می لاشنه
 بودید که مرا دیدید اید سر محبت
 لکن این حسرت در عشق

صادق است که غایب به عشق
 آن روی هم نشسته است بدست
 بجایم و خط مسالت را میبند
 خدا گرفته بر باروی خود به تاقوت
 قلب بشد به نونم حوام را در
 به کس است که در مسدود از خون
 میبندد به میبندد تو را در بریت
 کیش خیالات و روزه کن تا
 حیات مرا مشهور ندید که به
 شما بچه صلت روزی آورم
 در روزگار بچه صلت شبی غایم

عشق به صبر و حقیقت
 هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است

از زنده میبندد روزی که نور از خود



میران
تقدیر

درین روز یک محفل و شب ستر
مشاهده کنم

قریباً فریبی که حضرت دهری
که بعد از قرن برآمده نماندی
و دستهای که خط ازادی از
برخیزم ام بردر سید ارزیا نش
دیده ام را که در این جنبان نش
دوری در دهری که جنب بود
ارزش و کشتن نمود قریباً گویا در
بخشیم در دولت بر علم رم
آورد بکنم بخشید یقین که از
دل در رنم نه سدی که پاد
آوردی مرجع کرم کردی و حرم
نمودی قدرت سادست که
در آتش شفت رخسار با هموار
جنبه ام مال از بخش خود خشنود

دیدم که این راه به مقدر را
در پیش روی چون بدست جود از
جنبه قدرت خورشید دار بر این
زده همه از تپیده و مهر جان
قدرت بر خط ازادی بخشید قد
فرموده بودید من خوراه و خانه
بوم و سخن جز از رستی تویم قد
از بخت این عین و غین و نعم
بشد و دور افتاده از اهل صدق
و صفا دینت بایستد که هر چه باشد
دیکم این عین خود است و نه
ریقاب نبودم نه مثل خا بر درین
چون علت جنب زخم و بنده دار
لم قدرت در پیش قدر چون سردست
بندم با چو روح روان قسم
بزرگ کجالت و جبهه مرغالت

که این رخ نه آتش و قوت و در چمن
بر آتش اشتیاق بیدار و
بزبان صبر که مریه شرح حال
و ایام و قوری و مهوری نماید چرا
حال دلم داند اندر سحر کشیده است
دل بحر از ابل دل رواه ندارد
این باد تو آن لغت که عزم ندانست
در حسرت روی یار و یار داشت
می بینم در راهی خوشکبانه
که بشنید گفتند اندر شستم تا
منون لطیف میمون به دل روی دل
مخروم بر صبر است و روی دلمان
همچو آن را در دشت پیش از این
شرح دل در این ورق غنی کنجد
بهین شعر کشف نمودم شرح حال
منت جان دل بدل تواند گفت

آن رسیده قصد این نه وقت
مهرست معلوم شده راه کشف از

از است
سبحان رب العزت
سبحان رب العزت
سبحان رب العزت

بر من بدست که از ادی من مردن
منت و منم آنرا صبح از زبان
تو خود تو یار که با وصل تو م
فریاد که هر وجوه کردم ناله
سکین که آن دگر شیرین بود
آدوی این غریب سکین گشته
بودی رسید فریاد کشیده چون بن
شیرین در برش گرفتم و زند که از
سر گرفته چون از دست آن است
رخ و دگر بنیاد رسیده بود جا
در دل و جانم خست کاشی
زود تر رسیده بود مرا که در

میکرد و بخت دست در دست
که دیشب تا صبح همه را غمگین
در گوشه پاپک خوشبو درخت
بودم و هر آواز تو حرف میزد
گاه زنده می شدم و گاه مرده می
گریه میکردم و گاهی خنده تعلق
مائی شیرین با غمزه بت کردم چه
دعا کردی جاناکه چنین خوب
شدی تا چه تو عاشق تو بنظر
دعای تو کند آیا میشود ز ترهتری
بسم میشود بشده و الله مثل نداری
تای به بخت تا آنکه مراد یورنه غف
کردی آرام و قرار ز من برد
بموی غبر غبت که دیوانه شدم
در شقت این همه از غم دست
از سرم بر میزد و دست غنی که
لبرم می نشیند به برم رفیع

جنونم را کند و بار بجز نقش در
بندم کند دیوانه می شوم بلکه تو با
برخیزم بنی میسر نشود و میریزی شوم بسبب
نکه صدم شوی که نیشوی گفت می شوم
به بلا معشوقم شری است بحالتم غمگین
نظری ز صورتم انگلی نهسم که میسر نشود
میدانم چندم شده ام حیران و گرازان
از این درد سبدریا و بحر با پای
در تعب شدم باز نرس زرد کشیده
پوستی بر تنم زین بکشت عشق
تو در پس دل غمی خواندم تا هم یک غم
میسر کشیده میماند و دل دارم هر
در دجستی درم گریها خواطری دارم
برای تمام جانم در دست و تمام
اعزام موجودت هر طرف نظر میکنم
تا یک را پیدا کنم که درد مرا دور
مان بدد درمان پیدا نمیدم و مرهم
بر زخمی می نهسم اما سودی ندارد

فدای رخ حل و مون چمن سبلیت
تو م ج غم عزیزم مونس شب
یارم غلبه زنده بر بار و بند
خوش خبرت هر روز زیارت
کردم از کجای صدمت آن
بار جانی و مستوق روحانی
مطلع شدم غم بر غم افزود
نزدیکان شدند از
حیات شسته زنده که را دوش
کریم لغت بگرم بهین شرح
حال خردستی زبانی می دانم
از حال من سبیلیم هم خردی
یا نه که در چه غدایم و در وادی
مجرانت کوه صدمه و در دست
فراق چو نه گشت زدم و چگونه
بیطقت شدم و چگونه از دست

رفته ام شب چو به روز میرسد
تا روزم چگونه شب وای وای
مکوفه کی است صحت که شرح دهم
تا تو باشی فراق از بزم
شرح درد غم و الم خورای جان
کنم تو را حالت سبیلان نیست
قسم هر زن که از ترشش غم
دارد و خودم که را ندانم بگویت
که حرف کنم تا کی صفت را بر دل
بریزم و دانش خوین از دیده بزم
کافرا کرده بودم که دشمن در
لشکر شهادت و بستر ناکامی
ای بارش خویشتن که بامیه
دست فراق بستم خواب را
که بسته آرام را که برده

صبر را که گرفته ام در وقت شب
که بیهوش می نماند و دل را در دام حزن
است و صامت بنیال حالت محزون
تا چند و صامت خوابم میسر نشود
تا چند از دست عشق مرگ نخواهم
و نیاید چنین تصور میکنی که زنده ام

من به صفت شب
من به صفت شب
من به صفت شب

نه دالده جان دارم اما بر لب آمد
و نیم نغمه دارم اما آتش بر سینه
رسیده نمیدانم بگویم که میبارم
زند که دارم یا نذر دارم و در خوابم
یا سپدارم به دالده صامت عشق
دیگر چیز از من باقی نگذاشته

در حلقی اندرم که دل سست
از برایم کجاست وجه قدر بر من
شب بیدارم همیشه بجز آن باشد
وجه قدر بر من روز بخندد که همه
روز فراق باشد

شبهای محبت
شبهای محبت
شبهای محبت

آخر غریز یک شب شرم شب
وصل باشد یک روز هم روز
وصال حرف مهال است
باز بحث بدخلف نمیشود
منوچاهم مردم از دست افتم
اگر غنچه می گویم باید شرح
فراق بنویسم اگر اشعار
نخوانم باید همه را شرف فراق

نه بر سه دارم مزین شدن بیشتر
در حجت بحت یسلم زاده می شود
میدانم از این و ریبی سوادید
سببی ناله با او در موثر بر جم
میخیزم زهر با رست نه دی حجت
دارم و نه زنا نه استر است دست
از همه کارها برداشته می خدای
تو را نگهدارسته ام و ایام سرزباری
غم و بخت خود در غم میدارم
فکر نه چاره میدارم و نه خبری
ای صرم زارده باش تو را نگهداری
نزد منی مزین و تو با سه چشم
و شرح بجزا را فراموشی
و عین و حال پس بریم ای
می شود که لب بر لب کند و ای
می شود یا لام رفت مزین بر

دست در اردن جسم چشم دار
زودای زمان فراق را از دل
پرورد سروی کنیم بمرکت خدای
آن وقت را که میدانم با هم از
حرکت می افتد اما انان
از ان خوشتر از ان بهتر چه باشد
که ناله میرسد یا در صبری میشود
یعنی روزی یا شبی بسرا فروری
مجنون خودت پناه و فریمان
رحمت در قدرت جاناق بلم
فدا کنم و بوسه بر صفتی تو بدیم
مثل بنده ذلیل در صف بخت چشم
و قرب و صدقه تو بدیم هر چه
که بکنم مدد درت بگردم بیعت
بیعت لب لب تو این چه
خیالت مگر آنکه کند گونا گونا گونا

حاکم عظیم الیای الیای عزیزم
دگر لب ندارم صد است
ای ابرسین با سرم دگر لبی رود
یا و سل تور رودی کند به شغری
عرب نویدین و در آرد مرا به

برسان

یا جوب فدای دلربا تو شوم
ای در روز که از زیارت خط
مبارکت دیده ام روشن و محفم
گفتش لشکر است نهایت پرش
را حاصل نموده و از زنده گانی پاک
گشته ام تو را منی که میزدنی

از رسیدن حال زندان میسر
مستور و صبر و صبر
سج دوری و شبانه نا صوری ناله

دل شکم با سمان و زاده سر شکم
رسیده الیای عزیزم مرد آرد
یت بخاک خورم بر تو مردم
و اندوه بجزان تور بر دم بجاک
تا به پنم به وصل خفته کمان خاک
صفت ای سجدت در عالم محبت
تا که بشمارم میگذاری و رهی
مر ریس و لم نیکداری تعزیت
ای غیب خست کمان دریا فرست
که چاید مردم بر سر قبا فرست
این تعدول و تغافل تا که خنبد
یقین میفریاد بر نه صفتی و
مقرر می بینی چو دستور روزاری
کنم حاصل ز کل روی تو بر دارم
از وصل تو بهره بخش روی دارم

ز یاد غمت ز خاری بر سر رخسار
بر کف دست اگر فرافت چند روز
دیگر بر رخ چین کند و دیام فرق
بیان نماید دیوانه آغوش و
هزار فتنه بر پست زدم تا زود است
تدبری و پای دلم را از نسوخته
زلفت زنجیری

خیر آن زنجیر زلف دل برم
اگر چه زنجیر بندی بکس
صلح نه دلم در دست دارم و نه

از رستان دستی بدل دارم که
تسلی دلم نماید خداوند تو را من
بدید تا با تو بگویم که فرقت با
من چه کرد ای تبریق جانت
شکایر که زخم کاری زده اگر
رحم کن زخم دیگر زن تو را بگذر
بیعت با یک مرتبه بر لبش صافم
از دست بچران و عوالت خدای
کن که دایم در بونه عشقت میروم
و بیکدم همگان دارم میشود شرح
در دلم را پیش از این به هم
این زمان بگذر تا وقت دگر
نقدت نرم نشد همه اگر خدا وصال
تو را بمن عفو فرماید من حسرت
دارم کفتم با تو در دست بودم زلفت
شوم خدایت شوم لب را بکلم

بکم دست ر یکم جان خوش
خام صدم ز فرح زاده جان
بلو تا ذوق منم است بهر وقت
فدایت بده کردنت ارم
با چوب من قدرت از دست
رفته است در ملت پی
این عزیز را با صد کوز و زار
عرف صدم شرح ما کویم
بیست ای آرام جانای
انیس قلب توان دای روح
ردان بکدای زمین در کمان
ودارای جهان ای جانای
دای خورشید درختان و
ای مغمود سپیدان دای

مطلوب و شوق بهشت ستمی
و طالع نادری تو نه لحظه از یادست
بردم نه دقیقه و نه زمانی از نظام
چون بروی
از دور و دور و از گره حیران
وین ازب خرد سبب از جام صدمی
در ای منم و تو را سخوا هم
مگر از پیش من بروی دایم در
کویت در پیش ر دست هستم
از دست خدای من
از دست خدای من
از دست خدای من

سید ا

نام

در

صفت

نام

نام

نام

نام

نام

نام

نام

نام

نام

نام

نام

نام

نام

نام

من نمیدانم چه آتشی بجایم از دل
و چه محبتی در دلم انداخته که عشق
آرام و قرار ندورم و پشت باین
شدت دلبری پیش از محبت
تو من قسم خورده بدم

نغمه بین و تنه خورشید
چشمه دل و صبح

آرزو زانکه آید به پیش
چرخش و شورش

خدا را که در دلش
باز آید شورش

ببینم
ببینم
ببینم

لحرف خورنده سحر تو
به محبت فریادی آتش شکر
و صد هزار شکر که محبت
من در دل تو است و دست
در برای منت الهی و
المنه نه زانکه از یادم میرود
و نه دقیقه از خیام سرتاپای
و محبت من شده زام بفرار
من در آرمش طوبی شکر
این نعمت ندارم که مثل من
هنوز خودی در دل و دیده ترجیح

بدارد و دل ترور برد است
مثل من خاک ریز را تو گران
شده و الله بدم مرا گشته
و از وجود اثری باقی نگذاشته
نمیشود که زمانه بگذرد تو را یار
نگفتم و آه آتش بار از دیده
ریا ندیده باشم پیش از
این دگر دم را خون ملن ای
صلیب مزای طبیب مزهرت
مرد فکری بمن
بیانست که دهر مرد را داف
امان مردم خدا از دست

نیکو رسته و سبب بخت
چراست

خدا ای یار کلمه زوف درم کرد
ای مازنین شرح وفا دارد و زمانه
که از شدت غم دلش از
رشدن دنیا و مایه و لقم
از پیانی زار بود زیارت و
سخط بزرگوار که در حقیقت
رشد بهار و هذر بلکه صد
بار بهتر از مشک تقاریر
سرف و صول از زانای دشت
و ترور دل بهر رو و بخت روشن
بخش دیده رمد دیده ای

آلی عزیزم همیشه دست دراز
و دشمنی گذار باشید و برقم
و قیاس دون و فلک و از کون
چسبید برین دیده پر خرم بنمای
و غم را از دل بزدای و شرم
را بفرزاد این دست خط سبز که را
که باعث زنده گانی و مایه
شد و مایه ازین مسکین
کوشه نشین و لکیر زوادیغ
مدار که بوی گل را از کعب
لبازم قربان این دست
مبارک و سیمین تو بزم
ای حبیب افشاده جان و
ای طبع خستگان بجان عزیز
تو ای جان سعادتی و زمانه

که از غم می شمارم بهمان
یک عطر شریف بخت است
والله باقی عمر که بر نعمت سیر
میرود و غم می شمارم اشبی
که از مهر چه جان نفازد
ازار در کنار منت نصرت
حال که از کائنات دورم
و از جمالت محروم و مهورم
چگونه از عو حساب کنم چون
ز تو دورم چه باشد دلش
شادی کی است و از ادا
چه جاست و عیش و حرام
که در این چشم بر درد دارم
در برایت زلفت میان
انگه یارش در بر یا مثل

یا کل منی بیده جانش بر در
مورد ویت از بس که بدر لغد
کردم کشتید در آله و بندین
از انظار کور شد از بس درخت
آه تشبیه اسید مدیک سماز
بمان آوردم تا که دنا بندای
تقریب روم در شب بحر می نام
یاران کویند ناله ناله که
جان تو بر آرزو شدیم از فرج خدا
نایم بکجا بر حیات حسته و دل بسته
من ترسم لغز در پناه دل رخ
در شک سر و صدان حسرو
سیرین دهنان من چپ کاه
دیو نه شدم ضد بغضام بر
اگر بخوبی بگویم درد ز که درم

و جهم لیت و ظلم لیت نام
می خورد در عشق تو نیست نامی
از مردم هر نقطه فروست بر روی
تو دردم دانه بعدی مشق لبت
شده ام و صاحب وصلت بسم
که در جان خود بهشت آمده ام خدا
مرا بشد از خوارین به بد است
از بوی من از این اسیر فیر که از
تا به در روز که از می خواهر تو را به
بر خیز و پادشاهت ببا این من
از خوارین اسیرت در کار دست
حشمت کردم را بر باریت جانت
روشن بنما خدا بتو که فرحم بد
ای امر کردم ای آیه رحمت ای
بهشت دنیا ای یار پرست گشت

زار وجودم بر کس یک آب بر این
دل رخسار بزم مجنون عشقت را
عذیبتی بنما ایوای تاقیت اگر
بنالم تو بفرم بر کس زبان
بردم قربان فرقت من غلط میبندم
از غم تو نمیدلم و شهادت بنمایم
هر چه تو خواستی دلن شیرین لعل
و نازنین است خداوند تو را رسد
بدار و همه را بمن جور و سفاکی
زهرت من غلین در زانوی
اندوه و غم نیای دل و جان
ارده و ناراج همش همکس
منور غلین و سلین در گوشه
شماره و دستر ناکامی افساده
بردم و مناسب صفتی کفتم

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين

برایت دستخط مبارک که از نهایت
مرحمت و غایت قدرت برداشتی
وصول ارزانی داشت و دیها
منور دیده ام را نور و سیه ام را
سرور وصل شد قربان شیرین
زبانم را تو بردم اظهار لطف و
همه بانه های تو کاهی بجهت تو
دیدم بر دیده نهادم کاهی برای
نعلی قلب بر سینه نهادم کاهی
بجهت افتد بر سر لاله شمع کاهی
بوسیدنش دهی بوسیدم و الله

اوله قالب رفته ام را بجا آرند
و روحی بر دست بگردم اگر
حضرت مسیح نفس مرده را
زنده میل در آرد و جان بکشد
سبارد مرده زنده میلانی دیگر
حضرت مکر بعضی معجزه ها
می نموده آرد و قربان که بکشد
شرایف اعیان می نماند
یعنی خدای عالم و آدم به از
تو این خلق آرد نه والله اصل
مستحق توئی و معنی محبوب
تو چه فایده وجه حاصل که این
حشمت من باید محروم از
یاریت بحالت بشه و این
کنارم باید مهور از کنارت بشه

و بایست همیشه در سوز و گداز
باشم بچینت قسم که
صافی دارم از فریفت و
از کوز اشتیاق که هر
قدر میخواهم بشم اندک را
شرح در قسم از دستم
می باشد که حضور می دست
دهد که بتوان گفت و شنود
اگر چه پشت به در حضور به
مهر و محبت شاه نشانت میترم
زبانم عارای آن ندارد که
بتوانم شرح فراق که نه گفته
نیت عرض غایب چه جانم
عالم عمر همه تعریفی غایت

قربانت دستخط مبارک
زیر تبارک آمد فرار بخش دل
به قرار آمد چشم کرم را از
دستینه پا سردرم را سردر
حاصل آمد بر سیده بر دیده
لایان نهادم خدا میداند
از این عالم بدر شدم از
زیادی شوق چرا که غم از تو
جانم ندارم یاری ندارم
امید داری ندارم شب و
روزم خیال در خدمت آن
جان چمن و آرام که چگونه
دوست بلف آرام و چگونه
بر صفت بر رسم چگونه لغت

بکرم بفرار از انداز همه محروم
هستم بر بارت خطت
نزدیک بمردن میرسم ای
چهره دست به ایضاف و الله
هلاک شدم بسبب غم تو را
و غم تو را خوردن خدا میداند
چون در روز بن میگذرد
الکی که فروردین بن باشد
بگذارد روزی هزار بار مرگ
میخواهم از برای خودم و
خدا نمیدهد آخر ای سلمان
عشقم چه قدر می شود خورد نمیدانم
این چه محبت بلای بود و الله
هر چه میخواهم غم نخورم و

و محفوم را مشغول صفر جزا
لنم طری شود غم را میخورد
میخواهم بخدا بینم که
محبت مرا لم لنی برانم می
آید خدا جا محبت فلان
را از یاد کند حدیث محبوب
را داری بعد از آنکه مشهور
بشق و جنون شد مردم
جمع شدند به پدرش گفتند
این لیس را ببرد خانه لیس
در انجا از خدا بخواهد محبت
لیس را از دلش بدر کند
محض همین محبوب را برد
در خانه خدا تا از خدا بخواهد

محبت لیس از دل تو بدر
رود محبوب گفت آیا اینجای
دعا مستجاب است گفت بله
در دستان بخانه خدا حسبد که
خدا یا محبت لیس را روز بروز
از برای من زیاده تر کن و مرا به
محبت لیس عا د ملهم هر وقت
از خدا بخواهم محبت زیاده
میخواهم نه می آید

نسخه
از کتاب
سینه

قرن رود و موی برایت برود در
بختی که دیدن نیست در شهادت
راه و محمول و شش و یک باز بود
و هر خط از پیدار عمت با شش و
راز و نیاز خط برایت و من و
بخت زندگانی و مایه و مراد
یعنی دشت برایت شرف کشتم
و این شعر را سرورم قدریت
شکر خدا که بختی که در از سر
بر منی حسب خود من شده
پس از کون و دبدبه نهایت و
عین سرور شکر و حمد خداوند بجا
آن بر دهم الحق است بدن و بدن
بر صدق و است و عفو و رحمت
آن که کند راز این معنی بر

شکر کار که ششم در فتنه
شستی کنان آمده است غزال
رسیده و باره بدرم افکار
دشمن که خیال از رازی که
بر خیزد و غریبی نه از آن بر دور
زنی از این همه حور است و
حسرت از آن شسته از
شهر و ملک بزدل از خون
مدال بر زبان قسم در مقام
قسم بر آورده که شهادت
شهادت و ای که استماع و بی
سر و خویمان و بی سر و خویمان
میچ میداند که از زرافت و
از دشت یافت بجهت روز
و بجهت بجهت و الله محبت و کند
و در از خون مانده و

بمعنی شمس و ماهی در آید
و آیهی شمس و یقین دارد و مکتوب
آه لشکر خورشید و ماهی
بیر اندازن و آب بر سر جمع میشود
برست است لکن از رحمت حق
تو صبیح از دادند و ام مدام
سبب انش و ارم و بی انش
می روز و بی سید و شب
که از حبس و ارم می ربایم بهر حال
خواهی و ارم بر این حیران
و سرگردان از غم و درد
در رسم خلق کرده با کل تو به محبت
نه گشته و ارم با برت در
خیال صبر و جوانی نیستی اگر بخوری
پریم و الله از ضعف جهان شدم

و در بنده بر آید و شمس
مراد از سحر کران با شمس
بسیار است

و از سحر و سحر و سحر و سحر
از سحر و سحر که مجنون و اکر می
حورستی و ارم و ارم و ارم
که چهاری و ارم و ارم و ارم
محکم لکن بی و ارم که جهان بر رختان
سندس دل را در شمس و ارم
نور سحر و ارم و ارم و ارم
که بران حرف و ارم و ارم
برسم این دیده و ارم و ارم

بشود لاجرم درد درون محزون
در محزون سینه محزون دسم دیدن
الای محزونت افزاشتم
بشود لاجرم درد درون محزون
در محزون سینه محزون دسم دیدن
الای محزونت افزاشتم
بشود لاجرم درد درون محزون
در محزون سینه محزون دسم دیدن
الای محزونت افزاشتم

چنان شیرین و جهان دیرین کتاب
عقاب ابرت لب شوق دسم
ذوق بکسیدم و بکسیدم جان تا چینه
از لب چون فتنه در جنت دل
نصف برین نشسته دسم بر هر عقاب
آفرین
چنان شیرین و جهان دیرین کتاب
عقاب ابرت لب شوق دسم
ذوق بکسیدم و بکسیدم جان تا چینه
از لب چون فتنه در جنت دل
نصف برین نشسته دسم بر هر عقاب
آفرین

بشود لاجرم درد درون محزون
در محزون سینه محزون دسم دیدن
الای محزونت افزاشتم
بشود لاجرم درد درون محزون
در محزون سینه محزون دسم دیدن
الای محزونت افزاشتم
بشود لاجرم درد درون محزون
در محزون سینه محزون دسم دیدن
الای محزونت افزاشتم

چنان شیرین و جهان دیرین کتاب
عقاب ابرت لب شوق دسم
ذوق بکسیدم و بکسیدم جان تا چینه
از لب چون فتنه در جنت دل
نصف برین نشسته دسم بر هر عقاب
آفرین
چنان شیرین و جهان دیرین کتاب
عقاب ابرت لب شوق دسم
ذوق بکسیدم و بکسیدم جان تا چینه
از لب چون فتنه در جنت دل
نصف برین نشسته دسم بر هر عقاب
آفرین

اما نالت روشن کنم ای سهرت
مهرم زاده مشکیه مردم بر عیون دارنده
خبر نداری دهر و این و آن نبهر
نداری اگر گویم رسه نداری داری
لا اله الا الله نداری پس عزیزم
خدا مرا بر س فراق خلق ازینکه
عشقم در سر راه تو تمام شده نه
انجسی از برای خدوم بکرم وصال
آنکه هزاران طالب کفوی منند
نه مولی دارم همه ز در خیال تو
وصال تو بسر بزم نماید آنکه
بسر بزم و فدا و طبعم تو را لایق
داند اگر همه عوالم بر سر من نه
را فراق به منم باز از برای وصال
تو بجز این خیر نیست دارم خدا
و صیغه زده و نور و من بر سر

لایق درین این وقت کو میسر
که خدایم و صیغه زده است
اول آنکه در غایت بر دور زبانه
فاصله چه باشد تا بر خیزد بدین
بکشد

یا خدایم سیه دانه و ذکره سینه ری
و دای توخت تا بگویم به وقت جان
بر لب آید و من در دور با الم
و محنت مجبور در ستر تا توانی
در بخوری افاده و نهایت شتیاق
را دل بر برج فراق نهاده چشمت
نزار و چشمت بیدار در نهایت
آشرد که و نهایت بر مرد که با
حق میفهم چشده که چند روز است
که در آن چشمت تا به وقت دل از
آن گویم نسیم است تا تو را

توزیده و مرده و گشت بپوشیده
آفت گشته بدم و در مغرب
جسم در التهاب و مورچه
و دیده بزم خون گشت بر لب
سیغمه برب این آتش که بر
پایست رود کن زین
که روی بر فصل سبزه شسته
جانور را اثری و زشت از زده
را اثری بپیدا کند اندک
نسیم حیات وزیدن آتش
در غار دم و در شکار
بدن خلبان آتش این
مرده در حیات تا بیدار
و این دل اسوده را نشانی

پای از خاک رخ نمود عیان
این تن ضعیف و جسم نحیف
که از صدمه درد منقش گشت
قدرت بر حرکت نداشت
از شدت دمه و زشت
شوق منقص کردید نای و
سبک خمیده پای از درد
که چو خیزد پای در قدم بریز
براز سر که غلب آمد و آرد
حضور بر جو خستم و آن نامه
نای دخط کرامی را گرفته بود
سیدم و بپوشید و بر دیده
نهادم گشودم و خواندم و مانع
بدم سرش را بر یک سیم

دست را چه دیده ام بر زلمت
از کردید از اضا رونقش که
جان فدایش خندان حرف
بستم که از غمی زهر وقت
استم و از غم ز شر با شیرین
که مرز تخمین این قدر استم
از ار کرده دست شستم
از مال هر مله این مهر
خویشته بودید جویم دجه زبیه
پان سال مرغ و روز مهر چشم
ایستد با حق دیره یعقوب
مهر فرزند است تن ضعیف
من و بار عشق صدمه مهر جان
که دگره الوند است باری

از این قبل لغو چه شود
و از این گونه مطالب چه
نم که تو جان جهان از غم
بهر باخون از قاتل من باید
بر سید من دل من را
چرا که او برده و خوشی بهتر
خبر دارد از وقت مردم
خویشش دارم از شما که این
و شعر را که نوشته ام که
یعقوب و مهر فرزند و شعر
که دگره الوند را بنامی
همیشه در زبان من هیچ کار از
برای خودت بخواند تو را
بجدا که بخوان فرزندش کمن
تو خودت بهتر از من دل زده

زار گرفتار منم شد بر درمند
خرداری دانه باقی گذارنده
نه از آدم میفرماید دانه دانه می
دهی بفرمان به لقصیت آدم
در دست خط با یک مرقوم میفرماید
من بدو را به پیش گرفته ام از
چنین است را بهی در پیش گرفته
ام که پایان ندارد و دردی از
برای خویش که درمان ندارد و
الله راه دیگری ندارم اگر میفرماید
جواب دستخط با یک را دیر
شده به تغییر شده لکن تد
برای کسم خاتم خبر است فرغ غیبه
عوض کردم که بنور که برساند
والله عز و جل این دلیل دیگر ندارد

قلب آید که لکن با جفا که را باید بر این
ماجرای که با باشد که آنکه میزد و دانه
نمی شود که دیده و دل از خیلست و
برایت بدون شود و ایم دل
تو را می طلبد دیده تو را میجویم
خدا کند شب را به یاد تو میگویم
در دوزخ را به یاد تو شام غایم
موت شب میزد در دوزخ و
موی تو را دارم و در سرهای هر
تو ای تیر غمت را دل عشق نشسته
ضرب بر محتاج تو غیب زمیانه
جان و دل را در هر ایت و از ایت
هر فردایت و خردارم لبت قسم
است که دل مستمند همی باشد
کنند و بند شفته جان دل بند است

نه بالسر و کرم الفتی و نه فرغم

مهر است کلفتی دارم

در غایت شکر و سپاس
و در غایت محبت و مهر
و در غایت خدمت و ارادت
و در غایت کرم و بخشش

نورت در زینکه از رخ و سخنان
مجموعه بای غرور و فتنه
افکنند بر تارت کذب و سبک
شماران شدم بر سر نهادش
حس کرم را از دست نهان
را صوری حاصل آمد ضایع
میدانند از شست شوق و زیاده
ذوق نزدیکان شده که
جان را و دایع گویم زبان خط

برکت و جنت و نجات
سر طایفه و مانده من شده
است فدایت نظر و است
زار مرا بفرستد شمار و علت از
محبت و عشق چنین باشد بر
من مسکین غلبین چه روزی بشم
و جنت می بر دوز برود و خدا
ش به است طاعت شنیدن
نداری و مزاج است نه شنیدن
ندارم این غمی که غم است چه میکنم
بجز از لطف خداوند و هدایت
بش برکت شب در دوزم یکسال
است و دیده بجال دل گریان
است ای پیرو دل تا که از
سپاه دمه در میان ستم خواهی

خوابی کشید غم فراورست
در دم سپهرمان ناله ام کزین
است این را بسم به بیان
است از زندگانی همین بسم
دارم مثل صورت بر دیوارم
نه در صبری و نه قناری نه طعنی
نه صافی این بجزان چه بدی
شده که نصیب پند
از شدت میکنند شوق و
بر طاعت زیادت میزد
خلق خدا را کم و در حجب
خدا دستم را بلند که از
برای شرح بجزان و حکایت
عوان کوشن خلق شده
همه میگردید روز بسم نامه

وصل نویسم این چه به بختی
و به فدا می است بخت من
از این هر در حیرتم که چو بار
بسم اثر کند روز بروز
خوبتر از هر ترو و لکم برین
تر میوردند از دزدان و دردم راز
بسمه یارب تو بفضل خویش
زین ورطه حول ملک بر مانم

چندین بار بسم را
از زبان خود میگویم
و از زبان دیگران
هم می شنوم و این
بسم را بسیار شنیده ام

ای شب بیدار هر روز

دشمنای منی فتنی دای کوش
دارای دین و دین و دین و دین
درستی غیبت نه خوابید
و نرسید و نرسید و نرسید
آفریدی بردار با بسم الله
از دلم خبر نداری که بسویم
کداری نداری ندانم از تو چه
که هر که اسیری تور بخوابد بخوابد
هر فاسیدی که به تیر غمزه بر
ضاک زنت زدن کردن
رسیده
بچه زدن و فتنی و فتنی
سایه غنیمت

وقت نیست که محی بر زخمی
خویش و نه دین و دین و دین
نصری بر بسل خو فتنی که
در وقت مجرای ندرد
دولت جوانمیش لای
عجب از لعل سحر از دلم
خبر داری ای نیست که چو
به چو نم و نیست که چو
میش تا تو دلم بدمانت
که چو دمانت شک
دلم و به ابرو دانت که
چو بارت متضلم لبر
تا بایت که سر تا بایم
مشت ق سر تا بای لست

شست با آنکه همه وعده
ام ترا دی همیشه را منور
قدومت را دارم و با آنکه
مهرم و بخت است امیدوارم
کسی اندک کراخه در
مغفرت و مهر جوت
کشیده ام که درم کیست
و نمیکنند که بخواند و بداند
که بر آفت ران بدست که
از برایت مرده اند و میزند
چه شبی میگذرد و چه روزی
میروید به یک شوکت سلیم
رانده که به تو خیزد که از اندر روزی
روزی که بنویسند در روز محشر است

لکن تو بجز دستم در عالم
محبت فلانی و نه غمخوار
که ای سبزه های بر گل و کوهی
بانسترن ریش بستن آهی تا
همی چون باشد چنین باشی
قربش که می رسم از به نصیبی
مانی منم یاد کن و مراد تو را دور
از چه بر محبت تو خاص امید
دارم و دم که پایدار است و
تا جان در بدن دارم از تو
دارم عهد و پیمان دست بر خیزم
لیکن حال و دین به اعتقادی بر
قول شد و گفته شما ندانم کدام
عهد به بستی که قیامت شکستی

بر عهد و فیت گردند هیچ درید
بر عهد و فیت ایید و از دستم
لکن چنانکه گفته ام تا بجا دارم در بدین
از سر کویت سر بر بزارم و مرجه
بر سرم آید آستان دیگر
نیکویم دلیل این حرفها را که
صفت خوت هر یارانه
قرین تو من در زبانیست
عشقان رشک گشته دل
سکینان عریضه می نشستم
برایت دستخط مبارک سر
مخزنه اوج تارک رسنیدم
چون در آن صفحه ای مبارک
بودی جویست آن بود که اودا

لغذا حایت کرده جواب
دستخط شریف را در این
صفحه عرض کردم که اولد از
آمدن خود فرجه بودید مرز
بن شل من ششقی فدای
قدمت دیده روشن شد
و خوا طام کلشن صد و ده کتی
خوش دگریش از این وقت
تو را بر من محزون و خون
نصیب زدا نه باید
در فرق به منم دیدم در کعبه
هم نباید به منم دیدم
برست ایندل که دیگر
ش از این طقت ندارد

خداوند را در دل و جان و دین و دنیا
فریاد در کسوف و سیاهی
سندت بود و سوزت بود
و نه این همه است بر من و نه در
من هیچ وقت و هیچ جا و نه هر جا
سند و جهان سید و شریک
و خورنده اند چون بخت است
و دم و عهد نیست و نه است
اوست که سوزد در لب عشق
و نه تر است بر لب عهد و حکم
و نه قور زنت بلکه رو بر روز
و سست است در کار و روز
دور و دور عهد است باز
من هر جا که نشستم در هر جایی
نه است خفا تو یونان و روم

خداوند را در سر و سر و سر
دور و دم بر تو است هر جا
محبت تو در دین و جان
سیر بر جان و نه نشین نمود
و نه سید و نه جاد و نه محبت
و نه بخت و نه سب و نه روز
و نه سب و نه سید و نه جان
و نه بخت و نه جان و نه دور
و نه خویش و نه دین و نه
خداوند است تو در روز و نور
و نه بر سر خداوند و نه
صبر نمود و نه در دست
میش جان تو نیست غایب
میش است تو و نه خداوند

دلمت زمره کمان بری که در دست
غالب آنز و عثوة خطاب اکبرت
است بونه اذنت از تو کسم و مردان
بوستم ماش له

سیدم شیب
چپ صعب

از تو علم لغزیم مجنون نیم ارجی

عجب

براه کرد و هر ب نیم حردی و زور
عقاب حسن خود کین رندی بهار
لفظ ولی لم است فرودی آنمیز
من از نجه اتره زنی تو مستور زنی
کعبه دشمن نه جانم غرض از هرزه اردی
و مجلس فرودی من است

بیت از کعبه
بیت از کعبه

بیت از کعبه
بیت از کعبه

فد و فدت رحول بت
شیدان عو لغات رشا ورت

میز قماران رشت
میز قماران رشت

ار فدت طوبی حرام طوبی لی و
سق و دین و در قدرت حوالی ام
حوض ای مولی سترین جلودی من

دعوت را مستی بکینه نگیرد
در این چه سر است نه میم و نه
خدیج بیوم حال نه زنده روم
را در آن رخسار خدیج به چشم تو
بان فرخ و جبهه من امیدم در
بن خدایم تو را خداوند زان
از یادت غفلت داشته باشم
ای بهترین روم از از یک تو پر
روم بیاد منم شوم که قبل
غیر از تو علم را بفرم دارم
قرآن و بلد از دست شوم دست
جبار که در دنیا دنیا غم
دارنده دیشم زیارت شده
نخدر گوشت حرام نامه و سف
که به یعقوب رسید نهرق خط

در بخت و فتنه مفت شیرین آن
عذر این شود و مورد وجه شرح
دبسم حال دم جوست الجوت
صحت شما که وقت را در رفتن را
و حکایت معاشق را در دید
من می زیارت فرقت حیان
کربانم را از رفته نه نوش دارم
و نه بوی به حال دارم و نه حال
نه آرامی و نه بوی و نه قرار
نه نه مرده و نه چشم بر او می
آن حب دارم که از دورم
در آید به عزیز بدستی تو شوم
روزی بر زور بر از دست هر که
هر که از خدای تو است غم
آخر من زنده که بعد است چه

چیزی دارم که چشم بدست
جالت مردم بدست بدون تو
بهم دهنه بوی تو می کشم و چو از زنده
بشکم نهدن چشم بدست و ردی
چشم بدست که حور بدست و زنی
چشم بدست و چشم بدست و زنی
کدام که از زنده می کشم و زنی
نفت قدرت بدست و زنی
شود جان بدست و زنی
بدست و چشم بدست و زنی
بداریم و بدست و زنی
مراد بدست و زنی
دارم که از زنده می کشم و زنی

فید و جد و زنی در عشق
که مرا شست با غم را نام از نام
چه قدری دارم که بایست
بغم نباشم هم سخت از
جمال با و من "حس" به

زندہ در جہانم
روزان تو را
نفسی
شبنم زین
بویار زین

خداوند منم در دوزخ
خداوند منم در دوزخ

خداوند منم در دوزخ
خداوند منم در دوزخ

خداوند منم در دوزخ
خداوند منم در دوزخ

خداوند منم در دوزخ
خداوند منم در دوزخ

خداوند منم در دوزخ
خداوند منم در دوزخ

خداوند منم در دوزخ
خداوند منم در دوزخ

خداوند منم در دوزخ
خداوند منم در دوزخ

خداوند منم در دوزخ
خداوند منم در دوزخ

درین روز که است
درین روز که است
درین روز که است

در لوه ۴۴ نام از آن چه خزان
ای که درجه یسار بر آن یکدم منتهین

از غنچه چمن و گل
وزیر بهشتی است

بر لهر خزان و از این پس ماه مهر
سعد و ملن بر سر حال روخته چندین

درین روز که است
درین روز که است
درین روز که است

درین روز که است
درین روز که است
درین روز که است

ده نهم شود است که به نهم تا صبح
دست من و دامن خودت تو در آردن

درین روز که است
درین روز که است
درین روز که است

مردم از بهر تو ای بار و بار
تا مراد دیده تدبیر تو را کرد و روشن

درین روز که است
درین روز که است
درین روز که است

فرمان دست در دست است
کردم که آن شهم میسندوان
از غم آزاد از زیارت حضرت
دیده در دل را روشن و روشن نموده
از بر شب بی روشنی ببارت
نظر میگردم و تن صریح است
را که جز غمش از دل صوری
نمواند در دل خيال
و مهره غنفت در می چشم دور
عنقه شعله است سبب غم
تا حتم ببارد و زرد رنگ است
در روز غمت مات شده
بودم با خودم نشتم که آیا وقتی
باشد از غمش در بر همچنان
نجات یابم در حقش که و

۲۷
از دزد در خانه وصل قرار بدم
و نیکو را ندیدم و جبین
را در کنار عقی گفت که ارا
باشه بر ابری نباشد و
لجنت بر باشت این
ت بد عشق گفت در جواب
عقل که کردند و شنیده
که غم اند
بجز سر نیست
بر باشت کجاست غم
بر روز غمت خنک ز دست
میشه ذره و خورشید بر ابراند
چو باید از یار سزاگر کند و نا

دنا آید باشند تا یار
سر باری دارد آید دمس
هست اما دارد همچون
نباید سخت تا در مان و
صل پیدا شود از اینج فرود
درد همچو است رست بجا
متبحریم بگو روزی باشد است
از این بپایم از خجسته سنو
سیلیم آری می شود رفتی باید
که بر باریت جهانت شرف
شوم یا نه می شود در مان که من
قرابت بودم بگو می شرد است
از کرب پیم بود در
ماه رویا شکیب موی قران
رود دوست کردم شب است

بادهل شک نشسته رفته صبر
و فقت از صبرت سنگین
شکسته نغمه حال می نویسه
ای پادشاه لشکر حسن نجات
که لشکر همچون بر صف جان
و توانم زد و شد بار فرست
خونم جستم به برد کفتم مکرول
زار با آن عارض جان کفتم ناز
خط جان پر در قرارم بخشد
دور است غم قرارم دهد ایوانی
بجدا رفتم بلب سید دولت
شرح حال دادن از خودم
رفت و آمد تو در پرده پرده
دری با کفی یقین در غرض
جان پرده در پند است صدم

چونم حال دل را که
تغییر است از بخت بد
برشته و سرگشته خودم است
که باید عمر همه در دردی و
غم فراق مهری بگذرد همیشه
بغیر تو از من باشد آسمان
خانه است خراب شود
بکارت چون در کباب شود
تو بان رحمت تو زده و چشمت
بودی نم برافروخت و گریه
تا لم را لعلش در زهر عشقت
میسوزم آقا نه پند است
جان سیرینم اگر بدانی که این
سرگشته مجنون از منون

عشق در چه صفت بودم که
این و مذر می نوشته بخدا
مثل من همه در طوبه و زاری
سطوح می نودن جفا که فرغ عوار
اشک که خون دست می
نویسم و اثر اینم از زکات است
که من دارم خاک بر سرم
نزدیک نیست بهر چه
دبا اینم زندگیم که باید همه
عمر در دردی بگذرد با وجود این
حالت پریشانه باز سر شفا
میشم مرا امید دهان تو زنده
میدار

بچای عزیزت و بختی خوار رضی
بستم بمرم که آن جای جهان
و جهان چنانم بخور زلفت نه
باین مصعب خورم که رسید
و تو را اگر که خوارم نمود خوب
فرمانت نمودم به بزم قدرت
فرمانت نمودم تو را بخوارت
که بزم میزدند که آتش فراق
با این دل میباید و جان بجان
مشتاق چه می باز و چه خبر
داری که برق زری با فرشته
تخل و خورن صبر من چه می بردا
از جان من تو را از درد دل
خستگان ای کجا می بنیت
اینقدر بدان که آتش فراق

خفتل و در در دارم مان
بستم بر انداخته و مصرع
است یافت نشد و در غم من
بزم انداخته بزم حیرانم له
چه بگویم و چه بگویم که بزم
بر لب رسید از بگویم زبانه
میوزد و از بخور بزم منم
بزم میزد بزم را غم می گذارد
غیرم از وقت مرا می شد
کاش که رفته بودم و جمال
خورشید مثل آن را ندیده
بودم خوارم به بد نصرت
مختصر عرض دارم که بدانم بر
من چون کشید چه می گذرد
که بزم از فراق بر لب رسید

سبب است و یکی علم خدا
در دیده روئیده با اینی است
درست راه افراط نشسته ام
اما با دل آلوده و ساقی بزر
مرده دارم بزم شب را
بانی است دست حیرت در غرض
بهر افکار وصال میبزم و زیارت
حالات می نمایم و شب تا صبح را
با تو سنو ال و جواب میسزم
صبح که بر میخیزم انجیرانه یاری و
نه غلت می میرا افروز میخورم
که ندیده روی تو را بهرم اگر بانه
چو ششم نخبه دولت کی لم
میوزد چرا که میل زیاده و صبر کم فراق
و دل بهریت رسید میخوان رند

بود لغو اگر مرغ باین در دما بهرم
شما به غنچه میخورید بانه چرا
غنچه میخورید مرا بدست تو خوش
تر بگل جان گرامی خدا یا
بر دل طبعم انداز که رسد بهر
خودم رنج دارد بهش از را
زبان در بدن دارم

بیت
بیت

حقه سجود و کمر معترودن مراد
بار قربت زنده نشن مراد
سایت خضر رحمت فود
سر در ز شدم از نصحت
و جود آن جان جهان و
در دم جان مصلع شده بکن

ابشوباری منو بکنده باش قرانی بفسره
بان زان امانم منو بکنده باش قرانی بفسره
ماری بکجه ده بکم نهاده بزم غزال برده
سج بکونل بکوشک خشی سرشک سسین
بترکان خدنگه ببرد کان لشه و شغ
شش بکوشه فشه زبان

نکته در زان و بکنده باش قرانی
بکنده باش قرانی بفسره
بکنده باش قرانی بفسره
بکنده باش قرانی بفسره

بکنده باش قرانی بفسره
بکنده باش قرانی بفسره
بکنده باش قرانی بفسره

بکنده باش قرانی بفسره
بکنده باش قرانی بفسره
بکنده باش قرانی بفسره

لا دروغ که بکنده باش قرانی بفسره
و بکنده باش قرانی بفسره
منورن و در جف پنهان کنده در کاشک بزار
یک انچه صف در غل داری و فادر
دل داشتی و صده هزار یک انچه نرمی
در روی کرمی در غوی کاشک خویت
چون ادبیت نرم بودی یا ادبیت
چون خویت درشت تا از ادبیت
کام بر کرشمی یا از بوبیت کام بکین
دریغ که از تو قنی نرم کرده این درشت
شده و دان آب ادبی کرم شود
که آتش ماسر دگشته از وقت خفته اندک
اشوه دهی گشت عتوه خورده هر چند
نعلق کنی گشت نعلق بنجود بکلمت
کردشگر خورده گشت بر امن در
در کجه برنت به نباشد در مدینه

فیه فیما فیما
نفسه فیما فیما
نفسه فیما فیما
نفسه فیما فیما
نفسه فیما فیما
نفسه فیما فیما
نفسه فیما فیما
نفسه فیما فیما
نفسه فیما فیما
نفسه فیما فیما

و سروری نذر این قسم افشار
ناید که در وقت آن نشود
از دست آن نثار مجنون و
سر بهیچ اکنم دست از جای
ین بردارم مگر نثار سببی می باشد
معلم و هیچ نیدانم التفات
حال شما با مردم ده سال یک
است و ندانم باده مدری ناله
وزاری میکنم که دل سبک
را با زیاری نمایم بقدری شهادی
تار با هر دردی ریت نام نابر
ستانت جایی من چون تو

بوف میستم ای هوفاه مردم
چه هوفایان نتران گرفت
یاری ما ششم و دستانت
تا جان ز تن بر آید و اندین
که نه کسند را از روی دل
شک من بدایند و اندم
چه بوفت آنکه در حضرت
سخن برایم و این قسم
ریت کنم باغ و سد

آخر وقت کشته می
چند روزی که در این
چند روزی که در این
چند روزی که در این
چند روزی که در این
چند روزی که در این
چند روزی که در این
چند روزی که در این
چند روزی که در این
چند روزی که در این
چند روزی که در این

این چه درمیش است می شود

نه تو را دیدم ای زرد دیده
منزل دای سر در سینه از
هجرت پاک صددی جبارد
در دل غنک فرایت تا ترا
بهر چه بخواهی
غمت را به من بگو
ازین روز که می بینم
این رخسار را
اینها کدام این ادا الهوی
دیدم که کجاست آن لعل
فراق که درون جان
اگر بخورم بشم شربت باشم
که بوصلت رسیده ام عجب رسیدم

بر صلا در میان گفت و گون
می نشستیم تا بگویم یا بگویم
چه بگویم غیبه در هر جا غم و غیبه
در وصل و الله و است من

مهرام و بهشت در این دنیا و دیار دیگر
بهر خفا و در این دنیا و دیار دیگر
از این ملک این دنیا و دیار دیگر
بهر خفا و در این دنیا و دیار دیگر

امروز که خدا تر را بمن داده
است باید در غم منبتد باشم

بیت بیست و نهم

شکوه بر کز این طور تو از روز
خدا بنموزستم که به بند این
و صلت که بدتر از این نیست
عالم خدا بیکت هم نسیم
میسند زده که در یار اویدی
مستجاب کردم و در حجت
بر از درم قربت مثل من خجسته
بان مثل من ماند که مرد فقیر
فلک زده پیوسته مغلس طری
همیشه بدره و فاضی الوجات
از فرق و فاقه من لید که بار

خدا یا میشود که از دست
زه از زهر من بیاید باز لن
همیشه در دربانش این بود
تا روزی که در گندم تحصیل کرده
در میان اینان گشت که به
بود در اینجا آرد غمزه بهادر
از برای عیالش اینان گندم
را بدش گرفته از وسط دروازه
شهر بر دین گشت خجسته
همیش فقیر خوش خوش کرد که
خداوند چه می شده که آه
از زهرم باز می شد و بعضی
از برای من میسر میزدید در این
تغش کرد که گره اینان

و کند ما دریا صحرای باشد
نشت برین در بسوی
آسمان کرده عرفی در خدا یا
چهره است که خدا بی

راه را با راه انجان فرق
نداردی من لغم کرده مرا
بیت تو را با مرا کشدی
عجب خدای بی حد کردی

حیاتت آید مع
قربان ملت شوم که فرجه
بودید از خودم برخوردار شدم
منکه باشم که بران خوا طوعا
کندم قربان من قابل این
نوع محبت نیستیم بخدا فر

کردم که مورد کج خلقی شدم
شکرانم خودم حاصله دارم
که محبت جانانه شالصال
دل طراوت است

بیت
بیت

قربانت فرجه بودید دیگر
دستخط سرافرزدی توهار
خواهد شد چرا میفرست
دستخط رحمت میفرستد توهار
میخواهم که تو را به پیغم
نقدت شوم مرا مرده ام حب
شیع بر کشیدن میث مرا حب

ببارت کرده این قسم است
صده میفریسته عریفه عرض کنم چشم
ایش در حیرت نمایم که از زلفه حلقه
عریفه جات خواهر مبارک مندرج
نمود که بغیرینه لبر مبارکت
که اگر هر روز سرش در روز عریفه
عرض کنم یک جواب مرحمت نه
زبان به قدر ذره خلع در نیتان
محبت راه نخواهد پیش عشق
نچنان در وجود محکم در استوار
جای گرفته که بتوان برودان نمود
قربانت بگردد انچنان جای
گرفته است که مشکل برود

نور انجد ارحیف نباشد از
مثل من گرفتاری که بفرمائی
دیگر دست خط مرحمت نمیشود پس
من حکم اگر برانیم از درد در آیم
از درد دیگر بفرمایم آری میرم از غم
سهلت بده یکد رحمت بگردد
بعد میرم افلا آرزو در دلم ماند
دنا که نم نگویند صده که میخواستی
چشم میبیرم والله دل ناخفت
بر من می سوزد حیف میست که ان
دل بر مرک چون منی سوزد بر من
رحم نیکی بر آن در جسم کن
به محبت بر من دارد قربانت
از من سیر شدی بدین زوجه

این دیشتم که در غمت خورم
مرد و لاله با محبت شما از مرک شاد
بودم و لاله چه غور پرورم که دم سرش
کنند که جانیت با نیکم میل شد
جواب دل را چه بد بسم خدا یا ما
بکش که پیش از این زند که بخوابم
تا صبح از خدا مرگ نخواست بودم
لله دل شما از مردن من طول خواهد
شد و لاله دیگر هیچ عذری برای
مردن ندرم است اندک ایروز ما
میگیرم تا به پنجم دلت بر من خواهد
روحش یانه هزار رحمت من فدای
یکمویت قربانت من از عشق
شما دلت بردار نیستم هزار
هزار به میسلی ناله فرماید

اختیار با من میث کند رنج
و من اینجا بایرم کلن بر من خفا
از نیک خواهی ندرم خروفا
داری کنایه می رسد
یار مهدی آن من قربانت کردم
قاصدی وقت خیر کاغذی سر
بهر آورد که سر بسته بفاق
ایوانست و کله بسته باغ ر
عنوان ندانستم نامه خط شما
است با ناله مشک خط لک
خانه چین است با لک خفا ناله

دل بیدار خط خط
رسد خط روی است
راله

در الله میدانم چه احوال دارم
میکنه شرح عالم را بد جسم انجی
که عیانت بر محبت به پیشت
احوالم بنویسد دست دلازگر
نقاری محبت مخز بستنی و
حالت مابعدی فراق که
جسمش انجا و جانمش
جای دیگر باشد چگونه بخدا
دهی انجان شیرین دنیا را
در تنده کی نه دنیا را میخورم
دلاز جان و عمر را انجان و
عمر پر ازرم در تعجب هستم
که چرا باید با این همه محبت
اینهمه فراق را چگونه می

توان صبر کنی بیان کردن غمزم
وزنده هستم با چنین فراق
یاران و اقربای میان جسم
جان با ریخته نیست صحرای گشت
طافتم صبری نیست رخ حور
مرحوب است در راه در میان مسدود
یارب تو بفضل خویشش ای یاری
اینهمه در ره هر لنگ بر مانم
همین بهتر که چرا که این بد را از
حضرت صلواتی بر خواهم
تا بفضل خدای رسم مبدائی
از میان برافتنه و بخت سدا
در روز دیدار روزی شود امید
دارم بکرم لطف پروردگارم

که هست اند این شوم فراق
ظلمات را بر صفت انوریزم
بمعجزه زانکه مبدل بگرداند که
از دیدارت دیداری تا ندو
دل خورشید اندازد که نیامد
قدرت بزم خواهد نشست

عجب است که در این عالم
چو در این عالم

مانده نامی و خط کرمی که نماند
تردستی خط دایره بود در بهر رخ
وقتی و خوشترین و جوی رسید
در حجت خواطر را رشک باغ
بهشت دمو که ارد در بهشت
حجت مهر و شوق را حجت

خوب بدید آمد که جان
در گلشن جان عشرت داشت
دول در آتش حسرت گاه
از دیدن خط مکتوبت
تغیثش دگاه از ندیدن
روی مصوبت شعل

عجب است که در این عالم
چو در این عالم

ربارت خط مبارک خورشید
خواطر بر لب زرا با همه شفا
چندان شاد و شکفتن دارد
که نفوذ باید اگر شسته از
آن معنی بستان رسد فکر
اشفاق کند خدا میداند

زان عهد زمان که دست جندی
 آسمان بقطع رشته وصل بر چش
 و ما را از یکدیگر جدا کرد حشره این
 روزگار از عمر سخنی شمارم و
 نفسی بجم دل برینا درم کمر
 و حد مبارکت را زیارت سنیم
 سر الکتابت نصف افلاک است
 است مرا زنده میزند جان که در
 دیدن چند سطر که خواندن نامه
 است بدینک پایه حیات
 و برای آن ط شود نمیدانم دیدن
 یار هر یک و بوسیدن آن دست
 و میان چه خواهد کرد

و صفت خست
 و صفت خست
 و صفت خست

و صفت خست
 و صفت خست
 و صفت خست

لا خدای کند وصل تو از برای
 دیگران خوش باشد هرگز
 خوش نباشد و نایب است در
 لکن نباشد در من به خم
 چشم محرم رشک پرورم
 که تو را دیده است تا بر سر
 بانگ وصلت با کسی دیگر باشد
 بخت از برای من باشد در
 مرغ محب حوصله و طفت بهم
 رسانیدم که می خورند مرغیان
 مرغ نثار کنم بخدا بعد از آن

عزمت همه از بردت برهند
و در هیچ محفلت نخوابند

باز از این که در این
باز از این که در این

باز از این که در این
باز از این که در این

باز از این که در این
باز از این که در این
باز از این که در این
باز از این که در این
باز از این که در این

باز از این که در این
باز از این که در این

خط از دام میدان دل حوس را از
دیده شدتی می رود و اصل نظر را
و حقایق و ازین خود بین از لذتی
نه دیدی دیدنت بر ما چه کرد و دید
اشتباه ریختی میبرد و عذری میزند
نه دیدن و مرا میل تو نیست بقتل ارد
رسم بر دو در این نه بلید را غلظت
و در این از در از در از این
که اکنون چنین و شبانه اول
نظم هر دو بهر این از این چنین
نظم هر دو بهر این از این چنین

باز از این که در این
باز از این که در این
باز از این که در این
باز از این که در این
باز از این که در این

از این دگر تاب توانا
مگذارم دانقدر مرد شکستا
در صدارت من نیست

سر بر سر
بافتن صبا بخت
سرنوین خنجر

لعلت کردم تو را بخدا این
زند که است که فرخ دارم به
عالم است و دشمن تو را بپند
فرخ تو را نه بپند ضعیف مرده دارد
در این صورت مردان برالم
شکایت چو آنکه این است
زند که بچو دم

ز سر روی
خبر می رسد
زیر کعبه

سرمه زار
سرمه زار
سرمه زار

نیت
نیت
نیت

ایچو
ایچو
ایچو

زین من
زین من
زین من

[illegible]

اگر چه در دست بخیر بنمود ما را
بیاوردیم موطنه از بر حیات

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

مدرسه علمیه
عظمی و کج و فانی
از خیر و برکت سبحان
از خیر و برکت سبحان
چشمه صلح اسباب
بسم الله الرحمن الرحیم

که عشق زن محض غلط بود غلط
عشق تو نشین عین خطا بود

که بکین نورانی که بایرند
بیدار چه صدمه که زارند

که در هیچ راهی که در هیچ
خبر زورم چه در هر

یا رک یا وصل تو ای عشق غمزه
یا آن که فدایا آن دبدب

که عشق زن محض غلط بود غلط
عشق تو نشین عین خطا بود

که بکین نورانی که بایرند
بیدار چه صدمه که زارند

که در هیچ راهی که در هیچ
خبر زورم چه در هر

یا رک یا وصل تو ای عشق غمزه
یا آن که فدایا آن دبدب

بنا بچاندن دل را به خشنود
بنا بچاندن دل را به خشنود

ملکها لعل را صنایع به را
مستحرم مدافع که تو خود به نام داری

نخستین که در کمال به
نخستین که در کمال به

نظر از تو بر نگیرم همه عجز به برم
که تو بر دم نشستی سر مقام داری

مدحی لطف مدعی که جانت
مدحی لطف مدعی که جانت

خبرت مت که به روی تو را رقم
طقت بار فراق نهیمه ای کم

نخستین که در کمال به
نخستین که در کمال به

بد بد خوشتر از عرف صبا به
برتر خسته اندوه مزاج آمد

بالسحر از روی تو بوی من آرد
حالم بقدر ابر که جان من آرد
امروز دیدم زلف تو
مردین جمال تو محرم تمام

نزد منیب اسیدی
مارا بوفاداری خدا را در خجسته
ایکیش بد از نه خدا را در خجسته

گفتم خدا بهر عهد بجای را
گفتم غلط ای جان که در این عهد
و غایت

ز تو بوی من آرد می کف تو ای که
که اسرار تو بر آستان باد بوی من
ببین خون در دل اهل فراق
خدا طریقه عشق خون مجبور خجسته

ای عجب آن عهد آن کوته
وعدهای آن بجزان فتنه
وعدهای آن بجزان فتنه

ای یاز که به سببی بایسته
و انکار تو من را برون دارسته

زده است میان چنین
کس چنین چه را چنین

ای دیماه روی منظر
مجزا ز دین و دین

کفخی که عید محکم
در عهد ز فاطم کجا
باید که از افغان
چنین

نفس به ایش که است ریشه ام از آه بر دور

سرم بر شمع و بانه منقوش
ممنون از دین و دین

نعمت است که کرم کواری
باید شمع کیم بادل
خوش غم زنت را بادل
باید چند روزی ای اجل

منم ایدرت جلدیده و لکوده تو
این جلد و ایدرت که از چنین روزی

مخور که زو غلت غلت میزد
نویس بنفشه و غلت میزد

آرمی بی منت عجب میزد
در چشم زانو میزد

نخ این جوان و این جوان
از زبان بیدار میزد

آرامش بود آرام که نبود
دست بیدار و دم زاری این

خفتن ز لکم زو غلت میزد
فیه بدل دل بازمیزد

بخت زان عالم و زاری میزد
هم که دم خون به در میزد

ساقی در این بر میزد
سرمی آرمی میزد

چنین نوعی که در این کتاب
در باب اول از حدیث
در باب اول از حدیث

فلک به فرغ نهند بر آفتاب
ایستاده برید از آتش آفتاب

طریق علم از این کتاب
در باب اول از حدیث

نگاه او بر آفتاب و ایستاده بر آفتاب
ایستاده بر آفتاب و ایستاده بر آفتاب

از دل اندر دل از حدیث
در باب اول از حدیث

باید و دلم را از نظر برادر
که پیش از این دل از آفتاب

مردان و قیام نور از حدیث
در باب اول از حدیث

بر آن سرم که معنی نور را یکی بخوانم
در این معنی که عمر من و من

سجده بر سر
نیشهای دارد درم

ایجادند تو یک بار جفا شد
در عشقش ده عشقش ده لبش ده

خند زدی ز بوی گلستان
بغیان غیبی سر زاری

تا بداند شب با چو میسوزد
در عشقش ده عشقش ده لبش ده

خدا مرا بجهت خود را با بیا
و کس بر پای خود در خدا را با

همچو الله در پیشگاه
وزن خستد کس که بیا

وزن معجزه دیدم در کمال
زبان خسته خسته

وصل تو کی شود میسر
با همه منی تو که نشینی

در وقت بخت جان بخت
زاد و بدین اگر خفت و آزار
نبردن

در این بخت از دست بریده
این بود و ناری عهد تو
این بود و ناری عهد تو

در این بخت از دست بریده
این بود و ناری عهد تو
این بود و ناری عهد تو

در این بخت از دست بریده
این بود و ناری عهد تو
این بود و ناری عهد تو

در وقت بخت جان بخت
زاد و بدین اگر خفت و آزار
نبردن

در این بخت از دست بریده
این بود و ناری عهد تو
این بود و ناری عهد تو

در این بخت از دست بریده
این بود و ناری عهد تو
این بود و ناری عهد تو

مکرم نه جانم که از از جام بر گزیدی
دشمنی رضایم از دیگران بریدی
در خلوت حبس بودم و در خلوت
انیس در حرمت محرم و در حضرت
محترم شب روز یکم تا نهمین شب دوازده
مردت نور از خون بت می ستردی
کشتن گریه را در بدن و باغ
جالت را باغبان کنج و صالت را
کنج و در جدالت را دستور بودی
آخرت چه افتاد که عهد دیم را
شستی و کینه پیش و راستی
از غم بریدی و با غبار پرستی خنده
در وادی فکر شتایم نه در خود خجاستی
و نه در دل جنبش و ریایم همانا
بیش خوبان عشق جوی عظیم است

و محبت کند بی الیم آخر
اگر و خط است خود صواب
صبت و اگر محبت جرم است
پس نواب است اگر و
کنایه است غم پس کنایه کارم
و خود مایه کنایه در اقرار آری

بسم الله الرحمن الرحيم

فراست تو از شتر محبت پرشته
ان یار جانی و دلبنده با وفا در
خوشترین طغی از دست
و یکو ترین وفای از او است
که روزم از محبت چون لطف
ست بکویت سبزه بود ز کشت

غم این عجب زیاده
فراق با بر

بجان خود سوختم
بدل دانه نسی

نزدن در دست ستم
زبان از آزاره می ستم

عجبی شد از اوله با خفا رود
مجنون از ستم بیرون

از غنچه مرا از تنم
چاکه که صبا عیار از نجا بوی

نزدی تو دیدم که در دست
نزدی تو دیدم که در دست

نجا که بی غنچه است که در دست
دل از غنچه دیدم در دست

نجا که بی غنچه است که در دست
نجا که بی غنچه است که در دست

نیزم در محنت و غم آید
نیزم با هم بان آید

در این سبب
در این سبب
در این سبب

در این سبب
در این سبب
در این سبب

در این سبب
در این سبب
در این سبب

نیزم در محنت و غم آید
نیزم با هم بان آید

در این سبب
در این سبب
در این سبب

در این سبب
در این سبب
در این سبب

در این سبب
در این سبب
در این سبب

شب خبر رسد جان که در قفس
هری و هشتم پرو به بزم
بوی حل خضر آن روح روان
و آرام جان پرورز گرد این دستخط
فرج بعد از شدت و فوج بعد از
محنت بود بندی در دل از این
خط و لایق محروم شده و جان
از فیض القاب لف الملاقات
محروم بگردید به آرزو رسید نه چون من
در بونه میرانی که از زندگی گفت
و نیم خدا را داریم و نیست الحق
جای آن دشت که جان نثارش
نایم لکن خجسته از رسالت
درست و هشتم که جان را فدای

قدم او باید کرده فدای رفت

شب می رسیدی به این جا که
بر قفس زنجیر و قفس در من

هر یک و جوت که مایه و جوت
منت ای ناله در عشقم
می شود هر روز از وزن هم کنم
چشم من چشم جان این در روز
افزون کنم با در در زان شب که
از بخت سخنانا رسیدم بهای
عز و شرف سایه لبم فکند
از زیارت کن ب مبارک

مبارک شمعان شمع بر سر
نهادش چشم که مرا نور
دیده نامعلوم را سرور
حاصل آید قربت خدایت
میدانند از شدت شوق
در یاری حق ز دین
مردن شد که جز او دین
انتم قربان خط باریست که
باعث زنده ماندن و سرایه شهر
ماند فرشته است خدایت
آفتاب رحمت ز ابرام را بفرما
که تمام احوال از محبت
و عشق چنین بشود بر سر من

سببین می باشد چه روزی
ایام و چه شب می بر روزی
رود خداست بهر طاقت
شنیدن نزاری و فرج جنت
نوشتن ندارم این غمی را
فرجت پیدا میکنم بجز لطف
خداوند چرا بجز باریست برکت
نسب در روزم یک است
و دیده بجز دل گریاست
ای بی نیاز دل تا که از بسداد
مه رویان ستم خواهی کنید
بجز ز غم فراق و است و دردم
بجز درمان است و نه ام

نور است اینم در رسم بایان
است از زندگانی همین رسی
و مثل صورت بردارم نه
طافی نه دلتی اینم چه ببلد
بجو که نصیب شد بر روز
عشق بیشتر دهر لعل است و
هر دم زیادت می شود شوق
و بر عت افزون می شود
ذوق خدا بر کم و بد حبس
خدا دستم را بلند کرد
برای شرح میوه و غنایت
حوان روشن خلق شده
را بخدا چه شود که یزدانم

نامه وصال بنویسم این
چه بد بختی است و چه حال
است خداوند تو حرم کن
بر این حالت پرستم و
بوصف انور برستم تا با
اوستم غم دل را در میان
آرم و عقده دل را بستم
در راتر تو را بخدا اینم
مردنت که بید دل را
ببر و دل را ندانم و نگو
که بر سر این پیغام میسند
بخدا بحال دل پرست که
دل در میان نیست مع

ای فدا ی ز کسم دل و هم بست
دربان و حجت که از وجود ابراز

سید امین

خفته در رخت جزین
بجای رخت و رخت جزین

نه چنان آسوده و پرمهر و هم

که نصرت آن از خفای طهر و طهر

زیارت نامه جزین شامه از روح

روان دارم جانان که دیده

نوری و دل را سرور بخشید

روح رو نم بخدا دست طهارت

بر دست متصل منجرانم و هم کس

می بوم بدل شسته خفته

میدهم که در زید حویش میدهم

که ایقدر با جفا با من در درین

که انقباض بر من این دل لب

چایه و زار است و زخم از زار دغایه

تغیرت کردم در دست کی نم توان

ادامای با مزه است و در لایبهای

با کز دست کردم و اندر بر من

حرام مراده طاقم را طاق کرده

و در برور غم زینر بشود و دقیقه

بدقیقه مسلم زینر تو و هم است

که دست میشد از بخدا کاش

حوری میشد که پداید است

سحر می آمد و پشت بهر طوری

که بعد رفع قهر تو را میدرد لب

رب می نهد که بی از روق
می ملکدم ده هی از رخت و هم

و بی شهید و سحر مجازدم و ماهی
 لغت می شستم و که بی نازت
 میکردم و که بی حجت میکردم و
 که بی از رتق سر بیابست می نهادم
 و انقدر میکردم که با من اشتی کفی
 بهان قدر که تو با من اشتی کردی
 از وقت غم ازت قهر میگفتم مردم
 در کج اوقات می نشینم و از زیر
 چشم بر تو نه می بینم و از زیر لب
 بتو فریاد صدقه میدهم از وقت
 تو بی با من اشتی کنی خدا نمند
 که تو روز غم قهر کنی بیست
 بیست و بیست و بیست و بیست و بیست

و بی شهید و سحر مجازدم و ماهی
 لغت می شستم و که بی نازت
 میکردم و که بی حجت میکردم و
 که بی از رتق سر بیابست می نهادم
 و انقدر میکردم که با من اشتی کفی
 بهان قدر که تو با من اشتی کردی
 از وقت غم ازت قهر میگفتم مردم
 در کج اوقات می نشینم و از زیر
 چشم بر تو نه می بینم و از زیر لب
 بتو فریاد صدقه میدهم از وقت
 تو بی با من اشتی کنی خدا نمند
 که تو روز غم قهر کنی بیست
 بیست و بیست و بیست و بیست و بیست

همه عالم استغفار رفته بودند رسید
 پس این که تو با من اشتی نازده

و بی شهید و سحر مجازدم و ماهی
 لغت می شستم و که بی نازت
 میکردم و که بی حجت میکردم و
 که بی از رتق سر بیابست می نهادم
 و انقدر میکردم که با من اشتی کفی
 بهان قدر که تو با من اشتی کردی
 از وقت غم ازت قهر میگفتم مردم
 در کج اوقات می نشینم و از زیر
 چشم بر تو نه می بینم و از زیر لب
 بتو فریاد صدقه میدهم از وقت
 تو بی با من اشتی کنی خدا نمند
 که تو روز غم قهر کنی بیست
 بیست و بیست و بیست و بیست و بیست

در ام شعله از می بردی و لبر دارد
 خوش آن عشق که اندر هر چه میرود دارد
 و چشم بند اندر خط رسیده و حس
 خوش نیست که منم دل شکر از لبر دارد

بیا بیا غمت را بیا بیا
دل از دیدن جان صانع

ز بخت بدی که مرا
از جوران و شکنجه

مهر و محبت را
از من و تو جدا

چون قرار است ای عشق
بیا بیا بیا بیا

بیا بیا بیا بیا
از غمت و اندوه

از غمت و اندوه
از غمت و اندوه

از غمت و اندوه
از غمت و اندوه

از غمت و اندوه
از غمت و اندوه

و چرخ دیده میسر می آید
 آفتابش فرسودن و خوردن و بوی
 عشتیش کمری از کانه
 غنیمت گرفته است که نه چنین است
 می نماند و هستم بر ستودن
 آواز خدا مریم در درون
 که همه تو از در محرم نمود جان
 من سرمه خدی تو خراب دارم بر
 بر دل بر دوزخ این می آید من که
 مدد که خراب شده جان من

این مثنوی از قلم
 میرزا محمد باقر
 در سنه ۱۲۸۵

این مثنوی از قلم
 میرزا محمد باقر
 در سنه ۱۲۸۵

چنانچه دست خیر بر افشاد از دل
 هر دو در زار رسیدی بدست و دستم
 در بهترین وقت از وقت و در
 این مثنوی از قلم میرزا محمد باقر
 در سنه ۱۲۸۵
 دیدم هر خون نه در زار و در محزون را
 در دستم در دم لکن چه فروری
 حریف است محراب است نه میان
 زار در شد است که بین چهره
 محنت دارم از برایم وصل بفرود
 پنج دوری و شمع نه معصومی بدول

و
زین غایت
مستغنیست
و

مردم از حرمت یغما میسزد
خوار زهی ندارم برین میسزد

میدم سپاه و یغما
سپه سال به یار میسزد
و

بزار شکوه بدل دارم از غم چون
دین و در که وصل ایقدر میبازد

و
در صلح هم مجبور
ایقدر ای کاش که یغما

عبد
بقیة سیدان
و

زنده و از نثران گفت خیار که مرگ
زنده است که با دست و پا دارد

و
مهرت
و

خشم به مهر نوی کشدم
مرنه مجروح ندارد ایقدری

دل دهنده بهیر که تو با بشر باش
نهد یا آنکه تو در مرگ جانش باش

همه چنان گفت که ز سر
بد بد خوشتر و بهای زمین پر که
عاشق است برب که انگاه معشوقان
دشمن شیرین بان بود در دوست
در زمانیکه دست پیران کربانم را
چشم کرد و بر سرم سعادتی
غوغا زده بود زیارت مژدم این
قلب بسته و حواصیل پرست نام را
بهجت و مسرت داد افسرد و غم
خداوند قهر و مقصود آن یار مهمل
و دلبر شیرین زبان شرح پیران
فرح و شادمانی را پدیدان نمود
بودند ایچونم با و بد دل ما بین
که کوه الوند است هر چه در د

سید را بخوابی در پیش من
جواب است و هر چه سوز پیوسته می
خوابی در سر من است اگر در
اینجا میست در اینجا کوه است
از اینجا قلع است اینجا دریا است
اگر اینجا میست استراحتی دارند
در این میوه نیند این میوه میسکن
نه راضی است راضی نه محرمی نه بعدی
نه لذت آن اگر این یار با و می راضی
است این میوه میسکن محزون را نه خواب
و نه تا به دانه شکسته دانه توانا
اگر انگاه خواب از نفس و بوی است
این از شر دل زرد را نه نفسی بهی
نه یک است کسی قوتش نفس
و بویست زیارت کتبت و جاست

و جمالت است نه نیر از این
خیال دارم نه غزل از این
نیر بال مهر و فایت
جور و خفایت بخت کوله اس
نیدام شکایت از در و جایت
لهم یا خفایت سفت بخت
نایم بخت نه جنت زکار
لهم لا شکر جنت را ستم
حواله بخت نه کشت بخت
مشرق ستم دیده را نور
و قلب را سردی دست
جان رفته بر دردم باز آمد
قربان دست خسته سفت
لا شفایت از جور و خفایت

آنکه مرا دنیا دین محبت و دریا دریا
مروت به مهر میدانه و کم میل
میدانند نه نیست لیکن شود همه
لسان بر دوز را را دست مکر
مرا که جهان مهر اوست و بخت
روز بروز در دسره و شب شب
تاب بخت من ز یاد بخت از
چار کویش چه غرق دریای
محبت هستم بدان که عشقت
خواب و تاب و روان و جان
ردان مرا بر باد داده آتش منف
رقت و آخر هر عین و من
و بخت را سوخته در باد داده بخت
قریش به بخت آتش زدم و کسرم

و مستر بر باد داد اگر شکوشت و بخان
و شیرین ترین همه محبوب است که
این روای شیدا بر فیض رحمت بران
بار چنانچه دجست که برانند داده این
عده پی و این شلوه خود همه است بجهت
انکه رسم چنان و بجهت آنجه که این
چنانچه بعضی مشغول بران دلربا داد
و اصول قصد در لکون بفرار از
بهر آن نماندند نه داشته باشد در این
صورت چه عده که همه فرستاد
که جواب نفیستادم و غیره و اگر
خواهی سینه را از بند ویر برون
نشانه نماند بهانه بسیار است بر فر
چرا تغییر و آدمی آوردی و از مراد
من مثل تو تو نیستی که فرق کسی از

ناکس و میزبان همدانندیم
بجای دیگر مشغول باشم بهرجهت
از برادر خیر شکر هر دو قی
تو در میدان برای انکه حضرت
مستحق بر رحمت است
نامه از روشنی بخواند بهار من
است که نقد بخواند الهام لک
بخت خفته بدر رسیده
که با یار یار شده و آفت
شرح هر چه از سر و سوزان جوان
تو نشستی و گفته اند منت
همان بهتر که خوابم باشم شکر
غیرم جهم طعم با پای حبت
کنم با نازت کنم شود مردم
از غمت نرکز خوت اگر بتوان
با

آه غمت مخوم انچه تر بود پس
با طمعت زینا در جست
سمرقانی بافت رن نه
در ذل و دینه مجرب نشو شد
دل برود از لعل زینا خوش
داد از غمت من نه دل پر
بجان آمد قنوت که باز آید
تا مهر تو همچو لب حوام زاده
جاد و دل و دینم کرد و زد
هجرت به تاب و تو ارم کرد
اگر باد است میشم باد بین
سودای عشق تو کرد و اند
روای جهانم کرد استغنی
مهروری که از تو جفا کرد

بست بخور هر شد پامان
شد زینا شده است خبر نداری
آن طره مشکین را چون شد
خط کفم نه نه که غلط کفم
باید در خط کفم این طره
مثل جانا دانای زینا کفم
دلش طره زلفت با بار صبا
کفم اگر چه هر شب سکونم کف
غفر بلند زینا فکرت
سودا نه از بار صبا کرد از
کوی تو سعادتی ما را هر خوش
بشد هر چند بد شناسی
خود دل دیدار است
ما را بنور داری خردند و زینا

ای درد توام درین دست
ناکامی دای یار توام مونس
در گوشه نشانی تو یار و جویبارت
در خط مبارکت زیارت شهر
والله بقدری مسرور شدم که هر چه
غم در دلم بود همه را بر باد داد
تفرق خط لرغبت والله هزار
بار بوسیدم و بوسیدم بر دیده
اشعار کشیده و سینه لوحه هموار
کشیده نهادم بر دست و خوشی ل
این غزل را عرض کردم بیست
سوزنده است دیگر زبان که نذر
که شکوه از فراق نیامد و بگویم
که فراق تو چه کرد محشر عرض

میکنم فرات شش بر صدم
افروخت که تا صبح قیامت
باید روحش صلا که باید
روحش بچشم خونم می سوزم و
می سازم تا فضل خداوند
در محبت معشوق نه تو چه
کنند صلا که در دست خبی
دل خوشم چرا که شش فراق
مثل تو محبوب با همتا ابره از
آب وصال دیگران بهتر و
خوشتر است چنین که گفته اند
و بگویند شهادت می دهی
معیان کینه گزینم اگر تو
زخم زنی نه که دیگران هر دم



مهرس و کز تو زهر دهی به که
دیگران تریاق نه بخند با چون
تو مجرب فی الفت میباید و کوی
محبت داشتن و ز عشق با جلی
کلی چوب که در امر شایسته و
دست ما کوتاه همین غم است
که روزم سیاه و صالم سیاه
آورده لا حول و لا قوة الا بالله
خدای چشم است این کدای تو
تولیف ندارد تو صیف ندارد
مگر آنکه کدای تو است و برای
لست و شیدای تو است و
مفتون تو است و مجنون تو
است به به خداوند روز

۴۹
بروز بر محبت من در روز من
بفراید و جان ناقابل را
تصدق بنده گشت کند زیرا
که قابل فدای قربان تو من
نیستم و لا قدر بنده گشت
خدای تو تا زمین و لب شیرین
نور و دم نه جالب به شخی
نه پاینده دای نه پر شکسته
لبنه نه پر شکسته بیامی
ندارم این چه غم است در
دیار کوه که خواجگان به
لف می غنیزند غلامی از خدای
خواج این حواضر دکانه
دل را نوید و خواطر را مشغول



وصال و زیارت جمال تو کنم
 و تیر از دم لبندک بپاید
 نه وصال تیر شود و نه زیارت
 جمال تو آفرین چه
 خود معشوقی و کبر دلبر است
 تر از کزفته که بنفشه مثل مرغ غلامی
 نینوی و بر صلیح مثل من این
 دل را شاد نمایی کیش بر برانه
 ام غمی آید و گیرد دل دیوانه ام
 بدست غم آوری تا که دوا چند
 خواطر مخور را نوید و وعده دهم
 در این که غم مرده و صلت
 و در این قاصد و عده دیدار
 و بایک شوم و ناله شوم
 و الله بانه حرام زاده صلال را زد

ناله ام گوش آسمان گرفته و آهم
 جگر تیر را کباب مرده و اگر
 یعقوب بهر آن کشیده میم
 بهر کشیده فرستم دیده در فراق
 یوسف رخ نه چهارم است
 ایوای بر سبزه صافی من و زندگانی
 من

سبزه چنانچه در زندان
 سبزه چنانچه در زندان
 سبزه چنانچه در زندان

لا جوغم چه زنده گانی از زندگانی
 تا به دارم و الله مثل مرغ نیم لبیل
 که بریز خنجر قاتل باشد منم دل
 خوشم که جانم دارم سترهای
 و جهم همه در دست و این فراق



